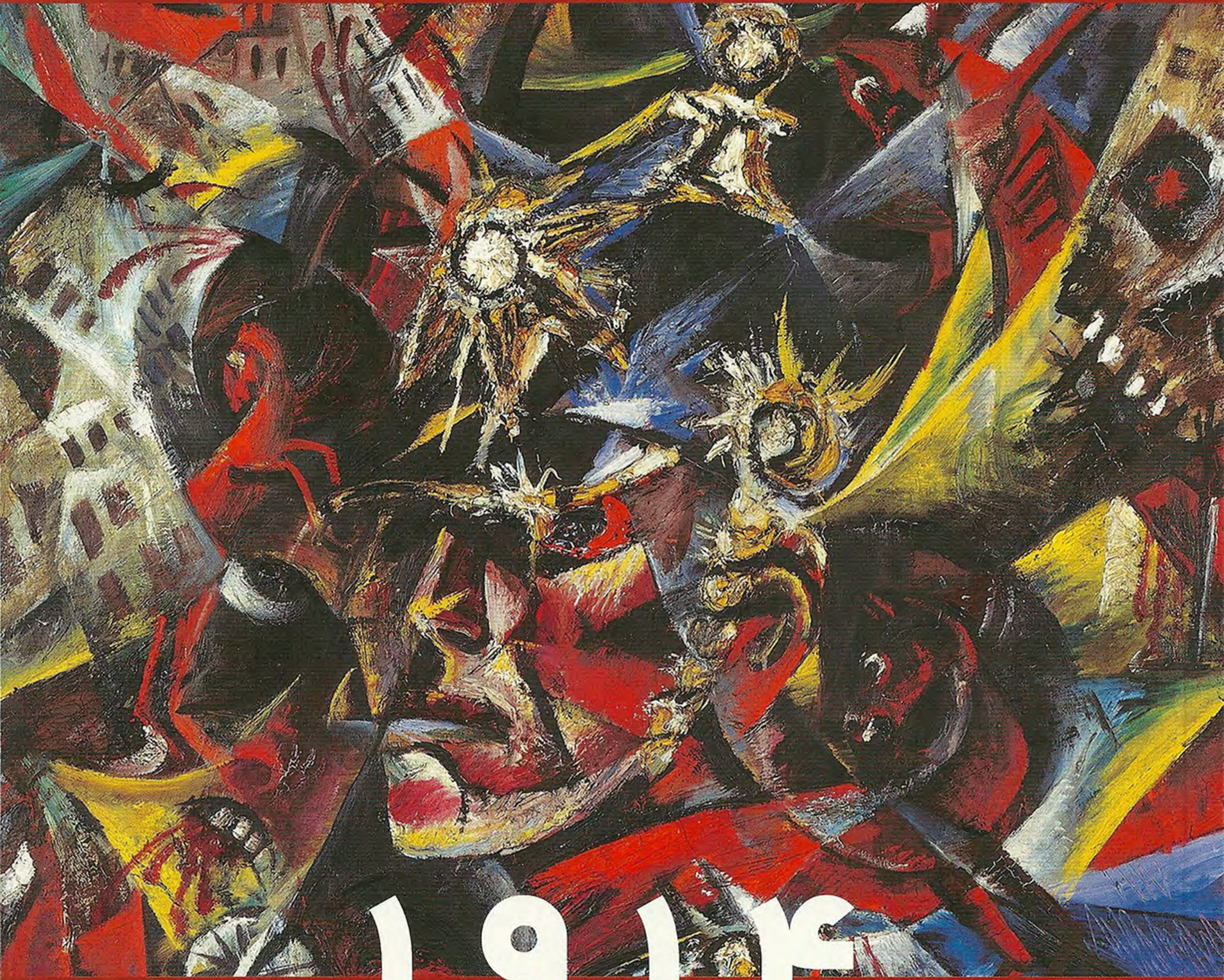
اندیشه و هنر ۲۵ (۱۰۰)



۱۹۱۴

جنگ اول جهانی و پیامدهای آن

نشر انستیتو گوته



فرانس مازرل، رستاخیز، تومرده‌ای ودردوزخ زنده‌می‌شوی، ۱۹۱۷، خراطی، مجموعه خصوصی
Privatsammlung Karl-Heinz Kles. VG Bild-Kunst 2013, Foto: Frans-Masereel-Stiftung, Saarbrücken ·
The Avant-Gardes at War. Kunst- und Ausstellungshalle der Bundesrepublik Deutschland, 08.11.2013–23.02.2014

پیشگفتار

صد شماره - در مدت بیش از پنجاه سال!

این مدت با توجه به عمر زودگذر مجلات ابدیت کوچکی به نظر می‌آید. با انتشار این دفتر همچنین بیست‌وپنجمین شماره و دوازدهمین سالگرد انتشار نسخهٔ فارسی و انگلیسی مجلهٔ‌خود را جشن می‌گیریم. سرگذشت این مجله که آن را بار دیگر در مقاله‌ای از این شماره روایت کرده‌ایم شگفت‌انگیز است، بخصوص با توجه به تحولاتی که در ۵۰ سال گذشته در عرصهٔ رسانه‌ها رخ داده است. اگر به اینترنت دسترسی داشته باشید می توانید اندیشه و هنر (فکر و فن) را در هر جای دنیا به چهار زبان فارسی و عربی و آلمانی و انگلیسی بخوانید. با توجه به عرضهٔ بیش از تقاضا و همه جاگیر در اینترنت، مزایای یک مجلهٔ سنتی بیشتر به چشم می‌خورد. هر شمارهٔ اندیشه و هنر وحدتی در کثرت از لحاظ موضوع و طرح است (که آن را مدیون طراح با تجربه میشائیل کروپ و همتایان عرب و ایرانیش امین مهتدی و فرخ معینی هستیم) و در نحوهٔ طراحی بی‌نظیرش است. گاهی برخی از خوانندگان که از طریق موتور جستجوی اینترنت تصادفاً یکی از مقالات ما را می‌خوانند، شاکی هستند از اینکه با موضوع یکجانبه برخورد شده است. این ایراد غالباً مربوط به موضوعاتی است که خارج از بافت سراسری مجله خوانده می‌شوند با نادیده گرفتن اینکه در همان شماره نظرات دیگری هم در مقالات متعدد آورده شده. نگاهی به تمام مجله چشم‌اندازهای متعددی را باز می‌کند که ما برای بحث عرضه می‌کنیم. شمارهٔ مخصوص ما همزمان است با تاریخی که از لحاظ سیاسی اهمیت جهانی و ارزش یادآوری دارد. در ماه اوت ۱۹۱۴ یعنی صد سال پیش جنگ جهانی اول شروع شد. انگیزهٔ ما در یادآوری آن حسرت گذشته نیست بلکه ارتباط مستقیم و دردناک تغییرات ناشی از جنگ جهانی اول با مسائل روز است. مثلاً جنگ داخلی سوریه به‌طوری که از مقالهٔ **نجاتی آلکان** برمی‌آید، به‌رغم مسببان متعدد آن (قبل از همه رژیم اسد) بدون نگاه به حوادث جنگ اول جهانی به‌ویژه دورهٔ قیمومیت فرانسه به‌قدر کافی قابل درک نیست. و به‌طوری که در مقالهٔ **اولریکه فرایتاگ** می خوانیم بدون جنگ جهانی اول و سیاست استعماری انگلیس امروزه نه عربستان سعودی وجود می‌داشت و نه امارات متحدهٔ عرب. **ظفر شن‌اجاق** رابطهٔ مسئله‌داری را نشان می‌دهد که ترکان امروز با دولت عثمانی دارند، دولتی که در اثر جنگ جهانی اول از هم پاشید. **استانیسواف اشتراسبورگر** به استمرار افکار استعماری در غرب که یکی از انگیزه‌های عمدهٔ جنگ جهانی اول بود، اشاره می‌کند و نشان می‌دهد که چه تضادهایی در آنها نهفته است. **آلکساندر ویل** نقش رایش آلمان را در نبردگاههای جنگ تشریح می‌کند و **اووه شنده‌ده** نشان می‌دهد که چگونه تجارب جنگ جهانی اول در آثار و خودانگاری هنر اوانگارد منعکس شده است. آیا کسی امروز می‌داند که روسها زمانی قصد داشتند استانبول را فتح کنند، به‌طوری که **شون مک‌کین** آن را ثابت می‌کند؟ و اینکه اختلافات بالکان، سرزمینی که جنگ جهانی اول از آنجا آغاز شد، طبق روایت **عالم گرابواچ** هنوز هم لاینحل مانده، به ما یاد می‌دهد که دربارهٔ اختلافات امروزی خاورمیانه صبر و حوصله نشان دهیم.

این شماره از مجله نیز به روال گذشته مقالاتی دارد که مستقیماً با مسائل روز در ارتباطند. **نوید کرمانی** پس‌زمینهٔ کشف نشدهٔ قتل‌های زنجیره‌ای مسلمانها به‌دست افراطیان راستگرای آلمانی را تشریح می‌کند که اکنون در آلمان مورد رسیدگی دادگاه است. و **هانا روبلن** برای ما دیوارنگاره‌های مصری را تفسیر می‌کند که امیدواریم اثرات آنها در آیندگان منحصر به ارزش هنریشان نباشد.

برای شما مطالعه آموزنده و ۱۰۰ شمارهٔ دیگر از فکر و فن (اندیشه و هنر) را آرزو می‌کنیم.

هیئت تحریریه



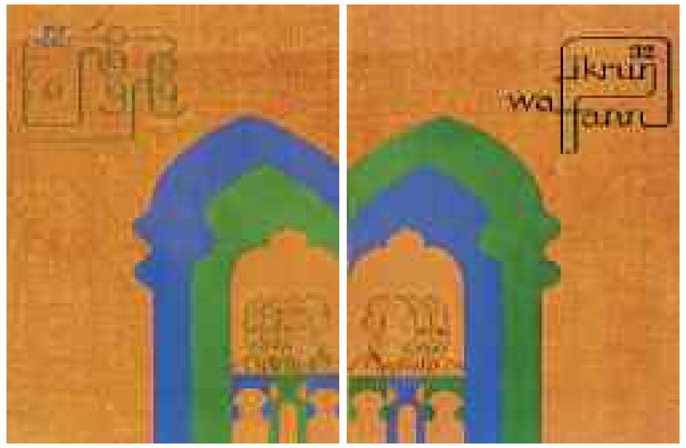
۱۹۱۴ - جنگ اول جهانی و پیامدهای آن







از اینجا و آنجا



نقد و نظر





۱۹۱۴ - ۲۰۱۴: جنگ اول جهانی و پیامدهای آن

■ جنگ اول جهانی در هنر تجسمی هم نقطه‌ی عطف و هم مبدا تغییرات بود. به ندرت ظرف تنها چند سال به این اندازه سبک‌های هنری جدید پدیدار می‌شود. هنرمندان رابطه‌ای چندجنبه‌ای با جنگ داشتند. بسیاری ابتدا از آن استقبال کردند و بقیه بعد نظرشان را تغییر دادند و از آن ابراز انزجار کردند. اما جنگ به گونه‌ای بر تمام آن‌ها اثر نهاد.



هنر اوانگارد و جنگ

هنرهای تجسمی بین ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸

نوشتهٔ اووه شنه‌ده

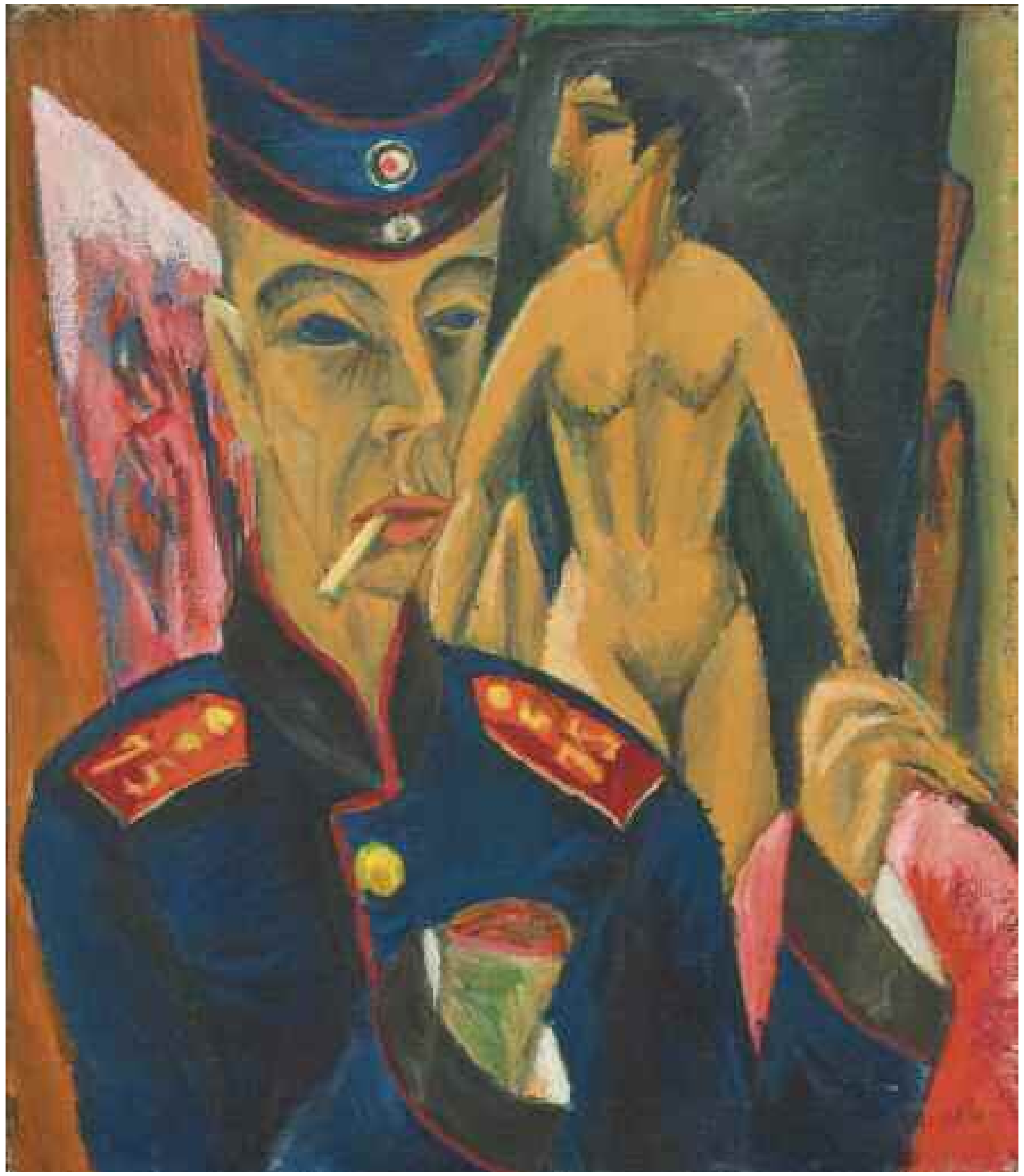
در دمادم جنگ اول جهانی اوانگارد هنری به اوج شکوفایی رسیده بود. ما این امروز شاهکارهای این دوره را «کلاسیک مدرن» می‌نامیم. در آلمان هنرمندان سبک Brücke (پل) و Blaue Reiter (سوارکاران آبی‌رنگ) درخشیدند، در ایتالیا فوتوریست‌ها، در انگلیس ورتیسیست‌ها (موج‌گرایان)، در فرانسه کوبیست‌ها، و در روسیه هم اوانگاردیست‌ها با نام‌های متفاوت گرد کازیمیر ماله‌ویچ و ناتالیا کونچاروا جمع شدند. گرچه این هنر جوان هروقت که در معرض توجه عام قرار می‌گرفت، با خصومت مواجه می‌شد، اما هنرمندان موفق شدند با ترتیب دادن نمایشگاه‌های مشترک و با کمک کلکسیونرهای متعهد و دلالان مصمم بازار هنر، موقعیت خود را مستحکم کنند.

دوره‌ی پربار پیش از ۱۹۱۴ – هرجا که قدم نهاده می‌شد، سرزمین نوپای هنری بود، به‌خصوص در زمینه‌های تجسمی. آن که در پی تجرید برمی‌آمد خودسری‌اش را کارآمد جلوه می‌داد و هروقت که ارائه‌ی شکل و جسم مطرح می‌شد، تجربه‌ای نو آموخته می‌شد. آنچه در آتلیه‌ها خلق می‌شد، در بینابین واقع‌گرایی و تجرید زیر و بم‌هایی بیسابقه داشت. واسیلی کاندینسکی که در مونیخ می زیست، یادداشت کرد: «وجود این همه نواهای گوناگون چه لذت‌بخش است. و وقتی همه گرد هم می‌آیند، سنفونی قرن بیستم را به راه می‌اندازند.».

لودویگ مایدنر
بی‌وطنان، ۱۹۱۲، رنگ روغن روی بوم، از نمایشگاه ۱۹۱۴ - اوانگارد در جنگ،
تالار هنر و نمایشگاه های آلمان، ۲۰۱۳/۱۱/۸ تا ۲۰۱۴/۲/۲۳

برخلاف جمع هنرمندان Brücke که مبنایی ملی داشت، ماهیت Blaue Reiter از همان ابتدا جهانشمول بود، با اعضای روس و با میهمانانی از فرانسه، ایتالیا و اتریش، از واسیلی کاندینسکی و الکس فون لاوینسکی و سپس پابلو پیکاسو و روبر دولونه تا ارما بوسی و آرنولد شونبرگِ موسیقیدان که نقاشی هم می‌کرد. در مسکو جمعیت هنرمندان «سرباز خشت» در سال ۱۹۱۲ آثار هنرمندان سبک Brücke و Blaue Reiter و نیز فرانسویانی چون دولونه، آلبر گلز، آنری ماتیس را نشان می‌داد. «تالار ناوابستگان» در پاریس که از ابتدای دهه بیشتر جنبه ی بین المللی پیدا کرده بود در ۱۹۱۴ از سوی فرنان لژه به عنوان «مهمترین مظهر تجلی هنر امروز جهان» ستوده شد. در حالی که حکومت‌ها خود را از جنبه‌ی سیاسی و اخلاقی مجهز و علیه دشمن تبلیغ می‌کردند، هنرمندان دوستانه به معاشرت با همدیگر ادامه می‌دادند.

سال ۱۹۱۴ سر بر می‌آورد – وقتی در اوت ۱۹۱۴ جنگ اول جهانی آغاز شد، همه چیز به هم خورد.



ارنست لودویگ کیرشنر
تک‌چهره از خود (۱۹۱۵)،
از نمایشگاه ۱۹۱۴ -
اوانگارد در جنگ،
تالار هنر و نمایشگاه های
آلمان، ۲۰۱۳/۱۱/۸ تا ۲۰۱۴/۲/۲۳
© Allen Memorial Art Museum, Oberlin, Ohio

هنرمندان به ناگزیر و یا با علاقمندی به جبهه رفتند و ارتباطات بین‌المللی‌شان قطع شد. سرنوشت گروه هنرمندانی که در جُنگ «سوارکار آبی‌رنگ» گرد هم آمده بودند، از این مفصل مجملی است: اختلاف نظر بر سر جنگ، بین فرانتس مارک و کاندینسکی و بین مارک و پاول کله نفاق انداخت. کاندینسکی، یاولنسکی و ماریانه فون ورفکین که روس بودند به عنوان «دشمنان خارجی» ناچار به ترک آلمان شدند، و گروه بدین سان از هم پاشیده شد. نمایشگاه‌های سیاری که تدارکشان دیده شده بود، دیگر برگزار نشدند. بنا بود هوگو بال شاعر رؤیای کاندینسکی از یک اثر هنری جامع را در مونیخ روی صحنه بیاورد ـ امری که دیگر حرفش را هم نمی‌شد زد. روبر دولونه دوست فرانسوی این شاعر مونیخی دیگر رسماً دشمنش شده بود. آگوست ماکه در همان سپتامبر ۱۹۱۴ در جنگ کشته شد و فرانتس مارک در مارس ۱۹۱۶.

نه فقط هنرمندانی که در جنگ شرکت کرده، بلکه آن‌هایی هم که از آن روی برگردانده بودند، از جمع دوستان، ساز و کار هنر و عامه‌ی مردم به دور افتاده بودند. خوان گریس در ۳۰ اکتبر ۱۹۱۴ به دلال مشهور آثار هنری دانیل-هنری کاهن‌وایلر که به عنوان یک آلمانی مجبور شده بود از فرانسه بگریزد گزارش داد: «ماتیس از پاریس می نویسد... که دِرَن در منطقه‌ی جنگی است... ولامینک در لوهاور نقاش ارتش شده... گلز زخمی شده و همین‌طور سوگونزاک. دولا فرنِی که داوطلب شده بود، اکنون مریض شده و در بیمارستان صحرایی بستری‌ست. از براک که بیش از همه به او علاقمند بودم، خبری ندارم.» دوشان در ۱۹۱۵ از نیویورک به گذشته می‌نگرد: «پاریس مثل خانه‌ای

است که خالی افتاده. چراغ‌ها خاموشند. دوستان رفته‌اند   لابد به جبهه. و یا این که کشته شده‌اند.» اوانگاردها کارشان به آخر رسیده بود.

بینابین شور جنگ و دودلی - پس از دو جنگ جهانی خانمانسوز شور و اشتیاق ۱۹۱۴ به جنگ، خصومت و نفرت به‌خصوص میان آلمانی‌ها و فرانسوی‌ها، آلمانی‌ها و انگلیسی‌ها غیرقابل درک شده است. در مورد هنرمندان، با مطالعه‌ی نامه‌ها و خاطراتشان از آن ایام چنین احساس می‌شود که آن‌ها تصور چندانی از جنگ واقعی، چه برسد به جنگ صنعتی‌شده‌ی مدرن نداشته‌اند. مدت‌ها از آخرین جنگی که پیش از جنگ جهانی اول به وقوع پیوسته بود، می‌گذشت. چه بسا که تحولی عمیق آرزو می‌شد - برای دوری جستن از آنچه که در آن ایام «ماتریالیسم» خوانده می‌شد و گاه به خاطر «معنویت»ی که چندان هم مشخص نبود و جنبه‌ی فرهنگی پیدا می‌کرد. جنگ استعاره‌ای از یک تجددطلبی طبیعی تصور می‌شد، و به طوری که پتر پارات مورخ هنری بیان می‌کند چیزی نبود جز «رهایی انسان متفکر از گنداب جامعه‌ای کم و بیش سبک‌مغز و کم و بیش فاسد.»

با همین اندیشه بود که فرانتس مارک با شور و شوقی بیشتر از هر هنرمند دیگر وارد معرکه شد. شعار او «تصفیه» بود: «جنگ می‌شود تا تصفیه صورت گیرد و خون کثیف جاری شود.» او می‌گفت دنیای کهنه مزور، خودپسند، خرده‌بین، است و جنگ «یک قربانی خودخواسته». وقتی مارک در اکتبر ۱۹۱۴ از نزدیکی شهر متس به کاندینسکی نوشت جنگی را که در آن شرکت کرده «با همه‌ی شقاوت‌ها گذرگاهی شفابخش» می‌بیند که «ما را به هدفمان می‌رساند» و «اروپا را تصفیه و آماده خواهد کرد»، کاندینسکی که به سوییس رانده شده بود، به اجمال و در نهایت ناباوری جوابش داد: «من گمان می‌کردم برای ساخت آینده، جا را به شیوه‌ی دیگری پاکیزه می‌کنند. بهای این نوع تصفیه انزجارآور است.» دو سال پیش از آن، که احتمال وقوع جنگ مطرح شده بود، کاندینسکی در نامه‌ای به مارک تصوراتی نسبتاً واقع‌گرایانه را تشریح کرده بود: «امکانات دهشتناک ممکن است در نهایت تکوین یابند و عواقب کثیف آن تا مدت‌ها کره‌ی خاکی را زیر دامن متعفن خود مدفون کنند. و... کوهی از جنازه به پا سازند.» دو دوست نزدیک در مورد جنگ دو نظر چنین متفاوت داشتند. پاول کله هم که دوست دیگری بود اکنون با نگاه مشکوکی به مارک می‌نگریست و از رفتار نظامی‌وار و یونیفورم مارک، این «ردای لعنتی»، «حالا دیگر کاملاً احساس نفرت» می‌کرد.

تجلیل از جنگ توسط هنرمندان بیش از آن که التزام به میهن‌پرستی باشد، مبین رفتار بنیادی بورژوازی‌ستیز دیدگاه اوانگارد است، چه در روسیه و چه در آلمان، چه در ایتالیا و چه در اتریش. نابودیِ تمام نظام‌ها و چیرگی بر جهان ملهم از بورژوازی با فرهنگ مستعمل آن، توقعی بود که این دیدگاه از جنگ داشت. منتها هدف، الگو و آرمانشهر روشن مشترکی وجود نداشت؛ به گفته‌ی ماکس بکمان در «با در نظر گرفتن فرهنگ کم و بیش اسف‌بار امروزی» جنگ در نهایت تنها یک آرزو محسوب می‌شد که «غرایز و امیال را در خواست واحدی می‌گنجاند» و تلاشی بود ناهمگون و نامشخص برای آن که با توسل به عقل و وجدان، جهانی ناب شکل گیرد.

توقعات از جنگ بالمآل چندگونه بودند. برای مثال از سه نقطه نظر متمایز نقل قول می‌کنیم: لویس کورینت آلمانی معتقد بود که با «نقاشی کوبیستی و بلاهت شلوغ و پلوغ در هنر» (که مقصود نحیف‌گرایی شهرستانی در فرانسه بود) اعلام جنگ همچون یک «چاشنی» عمل کرده است و حالا به دنیا نشان داده شده است که «امروز هنر آلمانی در صدر جهان گام بر می‌دارد». «نابود باد تقلید میمون‌وار فرانسوی و اسلاوی از آخرین دوره‌ی نقاشی ما» یک چنین لحن ملی‌گرایانه در میان هنرمندان به استثنای ایتالیایی‌ها امری کم و بیش نادر بود. از سوی دیگر ارنست بارلاخ، اسکار کوکوشکا، ویلهلم لهمبروک و یا اسکار شلمر از بیم آن که مبادا به زبونی متهم شوند هرکدام به نوعی با کلمات عوامانه گفتند که می‌خواهند داوطلب شوند زیرا توی خانه نشستن ننگ است (اسکار کوکوشکا). و بالاخره این که ماکس بکمان و اوتو دیکس دلایل دیگری داشتند: آنها در پی تجربه‌ی جنگ به عنوان تجربه‌ای از یک زندگی متمرکز روی میل به کسب هنر اشباع شده از واقعیت بودند.

دودلی لاینحل - در گفته‌های هنرمندان این دوره آنچه مکررتر از ملی‌گرایی یا میهن‌پرستی شنیده می‌شود، یک دودلی لاینحل است. ماکس بکمان داوطلبانه به جنگ رفت، اما نه حاضر بود که به روی روس‌ها تیراندازی کند، چون داستایوفسکی را دوست معنوی خود می‌دانست، و نه به سوی فرانسوی‌ها، چون از آنها خیلی چیز یاد گرفته بود. در عوض مارک با دل و جان با فرانسویان می‌جنگید، اما به هیچ وجه حاضر نبود فرهنگ فرانسوی را که چنان فریفته‌اش بود «به باروت آلوده» کند. مدام این طرز رفتار خاص هنرمندان خودنمایی می‌کند که به سختی با انسانیت جور در می‌آید و کشته‌شدن مردم را می‌پذیرد، در حالی که هنر، فرهنگ، «معنویت» خدشه‌ناپذیر می‌شود.

دودلی در نبرد با ملتی که آدم دوستان نزدیک هنرمندی در آنجا دارد و به فرهنگ آنجا ارج می‌نهد، کِله و مارک را پس از کشته شدن آگوست ماکه در جنگ در وضعیتی متضاد قرار داد. کله نوشت: «اگوست ماکه، بهای رفاقت با فرانسویان را پرداخت»، و مارک فقدان ناگهانی ماکه را چنین توصیف کرد: «او به گلوله‌ی دشمن و شاید بشود گفت دوست کشته شد - چرا که به گلوله‌ی فرانسویان کشته شد».

در میان اوانگاردهای اروپایی فوتوریست‌های ایتالیایی به سرپرستی اف. ت. مارینِتی بیش از دیگران مسحور جنگ بودند. در مانیفست فوتوریستی سال ۱۹۰۹ خطر، تهور، تلاطم، تجاوز، هر نوع

پرخاشگری با غریو به ستایش در می‌آیند. «زیبایی فقط در نبرد پدیدار می‌شود». جنب و جوشی لفظی به منظور تحریک بورژوازی مطرح بود و در آن میان عباراتی که در ارتباط با جنگ بیان می‌شد تاثیری ماندگار و سیاسی به جای می‌نهاد: «ما می‌خواهیم جنگ را متجلی کنیم - این تنها پالاینده‌ی جهان را ، نظامی‌گری را، میهن‌پرستی را، ویرانگری آنارشیست‌ها، خوشفکری‌ها را که جان می‌ستانند، تحقیر زن جماعت را.»

عمل‌گرایی فوتوریستی و ویتالیسم به جنگ منجر شدند. در مانیفست مارینتی به نام «جنگ، تنها پالاینده‌ی جهان»، نوشته شده به سال ۱۹۱۵ چنین آمده است: «شاعران، نقاشان، مجسمه‌سازان و موسیقیدانان فوتوریست! جشن‌های سرخ نبوغ به پا خاسته‌اند! هیچ‌چیز همچون سنفونی‌های دهشت‌بار شارپانل و تندیس‌های جنون‌آسایی که توپخانه‌ی الهام‌بخش ما از توده‌ی دشمنان می‌آفریند، شایسته‌ی تحسین نیست.»

بدین سان توپخانه هنرمند واقعی و کامل بود و کوهی از مردگان تندیس‌هایی بود ستودنی.

نقد از جنگ - اما به هیچ وجه این طور نبود که هنرمندان در سال ۱۹۱۴ همگان با شیفتگی نسبت به اندیشه‌ی جنگ واکنش نشان دهند. در فرانسه آندره برتون، سردمدار آتی سوررآلیسم در روز اعلان جنگ آلمان اکراه خود از «دلبستگی جلف به جنگ» و «بیانیه‌های سفیهانه‌ی شووینیستی» را بیان داشت.در هلند تئووان دوسبورخ مانند مارک و دیگران در پی فائق شدن بر ماده‌گرایی از طریق «معنویت» نبود، بلکه درست برعکس و در نتیجه به حقیقت نزدیک‌تر شد: او بیم آن داشت که مفهوم جنگ پیروزی «جهان کثیف و مزوّر» بر «دنیای معنوی و ناب» باشد.

هنرمندانی چون روبر دولونه، ویلهلم لهمبروک، هانس آرپ یا مارسل دوشان با رفتن به خارج از جنگ دوری جستند. ماکس ارنست یادداشت کرد: «اوت ۱۹۱۴. و این همه کثافتکاری. در میان رفقا کسی نیست که برای فدا کردن جان خود به خاطر خدا، شاه و میهن شتاب به خرج دهد. آرپ که الزاسی است راهی پاریس شده.» خاطرات ویلهلم لهمبروک به خصوص احساساتی است: «وقتی در اواخر ژوییه ۱۹۱۴ برای چند هفته‌ای در کلن بودم و ناقوس‌های بزرگ کلیسای جامع شتابزده زنگ خطر جنگ را به صدا در آوردند، از یک کُنج هنگی ازسربازان با کلاه‌خودهای تازه رنگ شده‌ی سبز چمنی سر بیرون کشید. آنها در خیابان‌ها رژه رفتند و در حالی که زنان و دختران زیباروی برایشان گل پرت می‌کردند، سرود می‌خواندند. من از ایوان رستوران کوچکی مات و مبهوت آن پایین کایزراشتراسه را تماشا می‌کردم. آنوقت چشمم به هزاران شیفته‌ی جنگ می‌افتد... و به جای سر، جمجمه می‌بینم. جمجمه‌هایی که لبخند به لب دارند! با دهان باز و دو سوراخ سیاه به جای دماغی که گویی خوره آن را نابود کرده است. بله، این چیزی بود که من می‌دیدم.»



ضربه‌ی واقعیت - در اواسط سال ۱۹۱۵ اغلب حامیان جنگ تصورشان با یک سال سال قبل فرق کرده بود. چرا که اوضاعشان کاملاً از این رو به آن رو شده بود. بسیاری از هنرمندان سخت مجروح شده بودند، برخی دیگر مانند ماکس بکمان و ارنست لودویگ کیرشنر شاهد ویرانی‌ها بودند. آگوست ماکه، آلبرت وایسگربر که طرف آلمانی‌ها بودند و آنری گودیه برشکا که برای فرانسوی‌ها می جنگید، کشته شده بودند. آنها همه در جبهه و یا در خط پشت آن شاهد جنگی خانمانسوز شده بودند. یادداشتی که از اسکار شلِمِر به جای مانده، وصف‌الحالِ تقریباً تمام هنرمندان بود: «من دیگر آن آدمی نیستم که در ماه اوت داوطلب جنگ شد. نه از لحاظ جسمی و به خصوص نه لحاظ روحی»، و هانس ریشتر بعد آن را چنین تکمیل کرد: «هنگام جنگ ما ضد جنگ شدیم.»

هنرمندان بدون توجه به مقررات ممیزی، به مجرد آن که با جنگ با تمام ویرانگری‌هایش آشنا شدند، با بازگشت به آتلیه‌هایشان به خلق آنچه که در سر داشتند، پرداختند، به این قصد که موضع‌گیری علیه جنگ را برای جمع کثیری از مردم بازگو کنند مانند ویلی یکل و ماکی سله‌وگت آلمانی، فلیکس والوتون فرانسوی و فرانس ماسریل بلژیکی. ناتالیا گونچارووای روس هم پیامدهای جنگ را به تصویر کشید. بدین ترتیب هنرمندان نه در آخر، که با کسب اولین تجربیات جنگ، از هر ملتی که بودند، با عرضه‌ی آثار خود به انتقاد شدید از آن پرداختند.

«نقاشانِ بی قلم‌مو» (نامی که پاول کله بر آنها نهاده بود) که همه جا پراکنده بودند، در جبهه و یا در پشن جبهه به ناچار به اندازه‌های کوچک و قابل این طرف و آن طرف بردن و نیز فنون ساده اکتفا می‌کردند. آنها با تمام محدودیت‌ها و وظایف نظامی که داشتند به این کار هم می‌رسیدند. اوتو دیکس نوشت: «کارهای من آنقدر زیاد شدند که نمی‌دانستم با آنها چه کنم». چند نمونه‌ی کوتاه در این زمینه: فرنان لژه و دیکس به خصوص به حوادث تازه و مخوف و به ویرانی‌ها توجه می‌کردند، در حالی که بکمان، اریش هکل و اوسیپ زادکین روس رنج‌های قربانیان را به تصویر در می‌آوردند و لودویگ مایدنر همانند اگون شیله‌ی اتریشی برخورد با بیگانگان را مد نظر داشتند. فلیکس والوتون اراضی لم‌یزرع شده بر اثر جنگ را موضوع آثار خود قرار داده بود. نحوه‌ی بیان با تجربیات تازه‌ای که هریک از این هنرمندان کسب کرده بود، به نسبت سبک متداول آنها تغییر می‌کرد و اغلب خود را با واقعیت بیشتر تطبیق می‌داد.

اگون شیله،
از نمایشگاه ۱۹۱۴ -
اوانگارد در جنگ،
تالار هنر و نمایشگاه های
آلمان،۲۰۱۳/۱۱/۸ تا ۲۰۱۴/۲/۲۳

هرجا که هنرمندان تنها می‌ماندند و در انزوا از مباحثات هنرمندانه و معاشرت با همپالگی‌های خود محروم می‌شدند، گرچه در مقام هنرمند از آزادگی بیشتری برخوردار می‌شدند، ولی در عوض محدودیت‌های سربازی را به دوش می‌کشیدند و به جای مکان امن آتلیه، مدام در چندقدمی مرگ بودند و در نتیجه مساله‌ی هویت شخصی در کانون توجه‌آنها قرار می‌گرفت. این امر به ویژه در مورد هنرمندان آلمانی مصداق پیدا می‌کرد و کمتر در مورد هنرمندان ایتالیایی و فرانسوی که احتمالاً بیشتر به خاطر میهن و از روی اعتقاد به جنگ رفته بودند. آنها اغلب نقشی را که تا آن موقع ایفا می‌کردند، از یاد می‌بردند. چه بسیاری از آنها که گیج و منگ می‌شدند و موقعیت خود را گم می‌کردند. ارنست لودویگ کیرشنر که به جبهه نیز نرفته بود، با آشفتگی در ۱۹۱۵ تصویری از خود می‌کشد که در آن فقط یک دست دارد.

نزد برخی از هنرمندان آلمانی   بیشتر از فرانسوی‌ها یا ایتالیایی‌ها   تزلزلات روحی تا عمق نحوه‌ی بیان تصویری آنها رخنه کرده بود. ماکس بکمان آن ثبات سابق خود را از دست داد و اکنون سعی می‌کرد با دست لرزان واقعیت هایی را که به چشم دیده بود، به تصویر در آورد. اوتودیکس زبان تصویری‌ای متأثر از ویرانیگری‌هایی که دیده بود، خلق کرد. حتی پاول کله که تا چندی پیش هم با اوراق رنگارنگ از تونس درخشش خاص خود را ارائه می‌داد، به طراحی‌های سیاه و سفیدی پرداخت که از خطرات قریب‌الوقوع خبر می‌دادند. واقعیت را دیگر نمی‌شد با سبک‌های مأنوس بیان کرد و توسل به روش‌های تجربی و دیگرگون ضروری می‌نمود. چرا که، آنطور که ارنست بارلاح در بهار ۱۹۱۵ گفت: «این روح و نه چشم است که شاهد واقعیت است».

افراط - آنگاه در طول جنگ جهانی اول در هنر اتفاقی غافلگیرکننده و دور از انتظار افتاد: هنر جانب افراط را گرفت. به خصوص در مواردی که هنرمندان به دلیل بیماری از خدمت سربازی معاف و یا به خانه فرستاده شده بودند و می توانستند دوباره به آتلیه بازگردند.

بسیاری از هنرمندان در فشار جنگ کار خود را از سر گرفتند. گروس اکنون با قلم نوک تیز به کار پرداخت و بی‌پروا «خشونتی که تا حد دردآور صراحت داشته باشد» طلب کرد؛ کله حالا به خلق آثاری پرداخته بود که با رنگ‌های متنوع، شاعرانه و تا اندازه‌ای آبستره تجربه‌ای کاملاً نوبودند؛ بکمان نقاشی تاریخ‌نگارانه‌ی خود را کنار نهاد تا سبکی کاملاً هوشیارانه و به شدت ساده را آغاز کند. گویی وضعیت خارق‌العاده‌ای که بر همه‌ی آنها تحمیل شده بود و حتی وقتی هم که به آتلیه‌هایشان باز گشتند، هنوز به قوت خود باقی بود، برحساسیت توان ادراک آنها افزوده، بر فشار قلم آنها شدت بخشیده، جرأتشان را بالا برده و دقت بیشتری به سبک آنها داده است.

علاوه بر این درست در اواسط جنگ ناگهان دادا با برنامه‌ی انقلابی‌اش در هنر ظهور کرد و از فوریه ۱۹۱۶ از زوریخ به همه جا رسید. نقاشان و شاعران از کشورهای جنگ‌زده‌ی خود به سوییسِ بیطرف گریخته بودند. هانس آرپ نوشت: «با انزجار از کشتارگاه‌های جنگ جهانی ۱۹۱۴ در زوریخ به هنرهای زیبا پناه بردیم. در حالی که در دوردست طنین توپ و خمپاره بلند بود، ما با دل و جان آواز می‌خواندیم، چسب می‌زدیم، نقاشی می‌کردیم، شعر می‌گفتیم. هنری بنیادی می جستیم که انسان را از جنون زمان برهاند و نظمی تازه بیافریند که بین بهشت و دوزخ

تعادل برقرار کند.» این هنرمندان با همه چیز در افتاده بودند، با جنگ، با بورژوازی و به خصوص با هنر بورژوا.

آنها در کاباره ولتر حضور می‌یافتند، نقابدار می‌رقصیدند، ابیات بی‌کلام می‌گفتند، اشعار فی‌البداهه می‌سرودند و کنسرت‌هایی با آواهای بی‌گفتار اجرا می‌کردند. با این حرکات نوعی تازه از هنر آفریده شد. دادا در بارسلون و نیویورک همزمان تنوره کشید و پس از تمام شدن جنگ به کلن و برلین و پاریس هم رخنه کرد.

سرانجام در میانه‌ی جنگ به شکل‌هایی کاملاً انفرادی چشم‌انداز بزرگ هنر قرن بیستم شکل گرفت: توسط کازیمیر مالوویچ و ولادیمیر تاتلین در مسکو، پی‌یت موندریان در هلند، مارسل دوشان در نیویورک، پابلو پیکاسو در پاریس و جورجو دو کیریکو در فرارا.

مارسل دوشان در ۱۹۱۵ از جنگ به ایالات متحده که هنوز بیطرف بود، فرار کرد. او در نیویورک تحقق به «The Large Glass» (یا «عروس را مرد عزبش برهنه کرد، حتی») را آغاز کرد که مبنای هنر کنسپسیونل شد.

در روسیه که حالا دیگر از دنیای هنر غرب جدا افتاده بود، ماله‌ویچ در سال ۱۹۱۵ به ناگهان آبستراکسیون کامل را ابداع کرد، در حالی که ولادیمیر تاتلین تبار نقاشی با کاربرد از مواد مختلف را بنیان نهاد.

از غافلگیرکننده ترین تحولات در تاریخ هنر اوانگارد روی برگرداندن ناگهانی پیکاسو از آن سبک کوبیسمی بود که او آن را به مظهر هنر مدرن مبدل ساخته بود. «اولگا روی صندلی راحتی» کار ۱۹۱۷ که به نحو حیرت‌انگیزی خصلت ناتورالیستی داشت، نخستین نقطه‌ی اوج محسوب می‌شد و اثری بود که را را برای جنبش‌های رآلیستی سال‌های ۱۹۲۰ در ایتالیا، آلمان و فرانسه هموار کرد.

در همین ایام تصاویری درهم و برهم و اثیری رو در روی نقاشی‌های منزه و سالم قرار داده شدند. وقتی جورجو دو کیریکو و کارلو کارّا در آوریل ۱۹۱۷ ترتیب بستری شدن خود در بیمارستان روانی ارتش را دادند تا از رفتن به جبهه معاف شوند، در آنجا فرصت یافتند به نقاشی بپردازند. دو کیریکو در این سال در فرارا آثار اصلی خود را آفرید که عوامل ناهمگون را به گونه‌ای معماوار به یک وحدت تصویری مبدل می‌ساختند و سرمشقی شدند برای سوررآلیست‌های دهه‌ی بیست.

گرچه گروه بین‌المللی اوانگارد در ۱۹۱۴ به جان هم افتادند، اما تک تک آنها از میان تزلزل‌های حیاتی و تجربه‌ی درد و رنج‌های جور و واجور جهان‌های تصویری تازه‌ای خلق کردند. آنها هم به دلایل متفاوت و هم در سبک‌های گوناگون آفریده شدند: علیه جنگ، علی‌رغم جنگ، به سبب جنگ و یا تحت فشار جنگ.

اووه م. شنه‌ده استاد تاریخ هنر است که از ۱۹۹۱ تا ۲۰۰۶ مدیر تالار هنر هامبورگ بوده است. او در تالار هنر فدرال در بن نمایشگاه ۱۹۱۴ اوانگارد در جنگ را ترتیب داده است (۲۰۱۳/۱۱/۸ تا ۱۹۱۴/۲/۲۳).

UWE SCHNEEDE • The Avant-Garde and the War

ترجمه فرخ معینی



■ **در جنگ جهانی اول، آلمان تلاش می‌کرد با مشعل انقلاب خاورمیانه را به آتش بکشد. کمتر جنبه‌ای از این جنگ مانند این راهبرد مورد بحث اختلافی بوده است. آیا تفسیر سنتی در این باره که گویا این حرکت، نمونهٔ ناموفقی از امپریالیسم خودبزرگ‌بینانهٔ آلمان بوده، هنوز هم قابل دفاع است؟**

عصای دست ضعفا

راهبرد انقلابی دوَل محور در آسیا از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸

نوشتهٔ آلکساندر ویل

ابتدا جنگ بزرگی به وقوع پیوست و همهٔ یقین‌های سیاسی و نظامی دورهٔ قبل از جنگ از میان برخاست: در تاریخ دوم اوت ۱۹۱۴، دولت عثمانی و آلمان پیمانی نظامی منعقد کردند، پیمانی که چند هفته پیش از انعقادش قابل تصور نبود: ستاد ارتش و وزارت خارجهٔ آلمان بیم آن را داشتند که پیمان نظامی با دولت ضعیف عثمانی اسباب زحمت شود و اختلاف با بریتانیا را به صورت کنترل‌ناپذیری تشدید کند. گرچه برلین بین سالهای ۱۸۷۱ و ۱۹۱۴ در پی برقراری رابطهٔ خوبی با باب عالی بود ولی همواره با موفقیت از قبول تعهدهای قراردادی با این دولت اجتناب می‌کرد. و اما با وقوع جنگ این استراتژی از اعتبار افتاد: اکنون آلمان در جنگ با فرانسه و بریتانیا و روسیه به هر متحدی نیازمند بود. اتحاد آلمان و عثمانی فی‌نفسه مظهر ضعف آلمان بود و نه نشانهٔ امپریالیسم.

موضع ضعف – دوَل محور، یعنی آلمان و اتریش- مجارستان، با وجود متحد جدید بسیار آسیب‌پذیر بودند. در اروپای جنوب شرقی رفتار بیطرفانهٔ اولیهٔ کشورهایی مانند رومانی و بلغارستان قابل پیش‌بینی نبود. بریتانیا و فرانسه بر دریاها مسلط بودند و سواحل آسیای صغیر را تحت نظر داشتند. بریتانیا نیروی نظامی بزرگی در مصر پیاده کرده و رژیم اشغالی مطلقی مستقر ساخته بود. مدت کوتاهی پس از اعلام جنگ از جانب دولت عثمانی، نیروهای بریتانیایی و هندی پیشروی خود را از خلیج فارس در امتداد رودخانه‌های فرات و دجله شروع کردند. در قفقاز نبردهای شدیدی بین ترکها و روسها درگرفت.

دولت عثمانی به هیچوجه برای چنین نبردهایی آمادگی نداشت. جنگ‌های بالکان نیروی کشور را به تحلیل برده بود، ارتش در ابتدای سازماندهی نویی بود. صنایع نظامی که بتوانند اسلحه و مهمات و تجهیزات لازم را تولید کنند، دیگر وجود نداشت، کشور کاملاً وابسته به واردات بود. ارتش عثمانی با وجود کمبود و بدی تجهیزات در چندین جبهه با دشمنان قویتر می‌جنگید. باب عالی امیدوار بود که ارتش عثمانی بتواند تا پیروزی آلمان بر قدرتهای غربی پایداری کند و بدین ترتیب سر میز مذاکرات صلح همنشین برندگان باشد.

بنابراین موضع استراتژیک دولتهای محور در خاورمیانه ضعیف بود. ولی در این وضع فرصتهایی هم نهفته بود: مناطق نفوذ روس و انگلیس در ایران در تیررس ارتش عثمانی بودند و حمله به مصر از این سرزمین عملی به نظر می‌آمد. قطع راههای ارتباطی بریتانیا با هند با استفاده از هر دو فرصت ممکن بود. ولی قدرتهای محور ابزارهای لازم را برای حملهٔ نظامی کلاسیک در اختیار نداشتند. ارتش عثمانی بسیار ضعیف بود. اعزام نیروهای آلمان و اتریش- مجارستان به خاورمیانه در ابعاد وسیعی عملی نبود. این دو قدرت به‌هیچوجه نمی‌توانستند ارتش خود را در اروپا تضعیف کنند. بنابراین باید راه دیگری می‌یافتند تا وضع نظامی عثمانی را بهبود بخشیده در عین حال مواضع بریتانیا را در خاور نزدیک شدیداً تضعیف کنند. و این راه را سرانجام پیدا کردند.

جهادِ ساخت آلمان – ترکها و آلمانی‌ها به راهبردی متوسل شدند که از صدها سال پیش در جنگها به کار برده شده است و آن را بهتر می‌توان با کلمات قصار «دشمن دشمنم، دوست من است» بیان کرد. موضوع از این قرار بود که می‌خواستند در مناطق تحت تسلط دشمن با استفاده از تضادهای دینی و قومی و سیاسی انقلاب به پاکنند تا در قدم اول مواضع بریتانیا و روسیه را تضعیف نمایند. این راهبرد به‌هیچوجه منحصر به خاور نزدیک و میانه نبود. مبلغان اتریشی- مجاری تلاش می‌کردند یهودیان مقیم لهستانِ روس را علیه روسها بشورانند. سازمان امنیت آلمان در ایرلند از شورشیان کاتولیک حمایت می‌کرد و در روسیه از انقلابیان کمونیست. در خاور نزدیک آلمان و اتریش و دولت عثمانی به جهاد علیه متفقین متوسل شدند. به نظر می‌آمد که بسیج مردم

دیندار علیه متفقین از طرفی و مشروعیت دادن به جنگ خود با آنها با استناد به خلافت کذایی سلطان عثمانی و توسل به حس همبستگی مسلمانان از سوی دیگر بسیار نوید بخش باشد. ماکس فون اوپنهایم بارون آلمانی در اکتبر ۱۹۱۴ این نقشهٔ پان‌اسلامی را در تذکاریه‌ای تحت عنوان «انقلابی کردن مناطق اسلامی دشمنان ما» خلاصه کرد. برای هماهنگ کردن عملیات مربوطه، اداره‌ای در ستاد ارتش به وجود آوردند که با وزارت خارجه همکاری نزدیکی داشت. خود اوپنهایم به ریاست «بخش اطلاعات خاورزمین» منتصب شد، سازمانی که تبلیغات برای سلطان و حمایت از جهاد مسلمانان و جنبش‌های انقلابی را در خاورنزدیک بر عهده داشت.

این نهادها و تذکاریه‌های متعدد اوپنهایم در گذشته، مورخان را بر آن داشت که از «جهاد ساخت آلمان» سخن بگویند، یعنی جریانی انقلابی که آلمان در منطقه راه انداخته بود و قرار بود در خدمت اهداف امپریالیستی آلمان باشد. ولی واقعیت امر غیر از این بود. مقامات آلمانی به‌رغم برخی از اختلافات، روی‌هم‌رفته در تفاهم با متفقان عثمانی عمل می‌کردند. در استانبول فعالیت‌های مربوطهٔ عثمانی توسط سازمان امنیت انور پاشا بنام «تشکیلات مخصوصه» و «دفتر مرکزی برای جنبش اسلامی» که بخشی از وزارت جنگ بود، برنامه‌ریزی و هماهنگ می‌شد. گذشته از آن نقشهٔ پان‌اسلامی مدتها پیش از شروع جنگ جهانی اول روی میز بود. تقریباً از سال ۱۹۰۰ پس از تجزیهٔ مناطق بزرگ اروپایی که اکثراً مسیحی‌نشین بودند، افکار پان‌اسلامی بخش مهمی از مبانی ایدئولوژیک سیاست عثمانی را تشکیل می‌داد. تصورات پان‌اسلامی برای ساختن زیربنای ایدئولوژیک مبارزات دفاعی با



پاول کله،
ستارگان بر فراز خانهٔ شروران
۱۹۱۶، آبرنگ بر زمینهٔ گچی با
گواش و روی مقوا، از نمایشگاه ۱۹۱۴ -
اوانگارد در جنگ، تالار هنر و نمایشگاه
های آلمان، ۲۰۱۳/۱۱/۸ تا ۲۰۱۴/۲/۲۳
© Merzbacher Kunststiftung

قدرتهای مسیحی، مثلاً در لیبی، مناسب به نظر می‌آمد. ایدئولوژی مؤثر پان‌اسلامی را در سیاست عثمانی می توان با نگاهی به گذشته تا زمان سلطان عبدالحمید دوم ردیابی کرد. او اولین سلطان عثمانی است که بر نقش فعال خود به عنوان خلیفهٔ ۳۰۰ میلیون مسلمان حتی اگر خارج از قلمرو سلطنتش هم باشند، تأکید کرده است. بنابراین تنها مبلغان آلمانی نبودند که افکار پان‌اسلامی را به منطقه وارد کردند، بلکه آنها افکار موجود را برای پیشبرد مقاصد خود مورد بهره‌برداری قرار دادند.

عملیات بنابراین، تبلیغات آلمانی و عثمانی در خارج از مرزهای عثمانی، یعنی در ایران و مصر و افغانستان، فقط یک هدف داشت: می‌خواستند ناآرامی ایجاد کنند و دولتها را یا برای ورود به جنگ در کنار قدرتهای محور قرار دهند و یا آنها را براندازند و به جایشان رژیم‌هایی بگذارند که این منظور را تأمین کنند. پس از آنکه دولت عثمانی فعالانه وارد جنگ شد، نیروهایی به کشورهای همسایه فرستاد تا به نفع دولتش تبلیغ و مردم را به شورش تحریک کنند.

برای مثال به شرح «پروژهٔ ایران» می‌پردازیم. این کشور به دو منطقهٔ نفوذ روس و انگلیس تقسیم شده بود. قدرت دولت مرکزی عمدتاً به تهران منحصر بود. تنها نیروی نظامی بومی، ژاندارمری تحت هدایت افسران سوئدی بود که بر ۵۰۰۰ نفر بالغ می‌شد. عشایر نیمه مستقل در سیاست ایران نقش عمده‌ای برعهده داشتند. جاسوسان آلمانی از اوایل سال ۱۹۱۵ با هدایت وزارت خارجهٔ آلمان از مرزهای ایران به این کشور نفوذ کرده و موفق شده بودند تعداد زیادی از سرشناسان و رؤسای عشایر را با خود همراه کنند. آنها با ترکیبی از دادن رشوه و تبلیغات دینی و ملی در کار خود موفق بودند. گذشته از آن، آلمانی‌ها موفق شدند ژاندارمری را نیز با خود همسو کنند. این عملیات به قدری مؤثر بود که بریتانیا در اکتبر ۱۹۱۵ آلمانی‌ها و متحدانشان را «آقابالاسران تهران» می‌شناخت. واما کودتایی که چند ماه بعد با ناشیگری به اجرا درآمد با شکست مواجه شد و موفقیت‌های پیشین آلمان و عثمانی را بی ثمر ساخت.

در نگاه اول چنین به نظر می‌آید که این سرانجام در مورد همهٔ پروژه‌های انقلابی دولت‌های محور صدق می‌کند: در مصر هم انقلابی نشد، افغانستان بیطرف ماند و سودان آرام. و اما مسائل پیچیده‌تر از این بود.

تفسیر – بسیاری از آلمانی‌ها پس از جنگ به پروژه‌های انقلابی خود نظر انتقادی داشتند. اوتو لیمان فون زاندرس رئیس هیئت نظامی آلمان در ترکیه این نقشه‌ها را با دید انتقادی «تاحد زیادی مبهم» نامید. ریشارد فون کولمان سفیر آلمان در استانبول و معاون بعدی وزارت خارجه در خاطرات خود می‌نویسد: «این گونه مداخلات خارجی بلای جان مردم شده بود. در مغز آلمانی‌ها، شرق همچنان سرزمین هزار و یکشب بود.» کورت پروفر، یکی از فعالان راهبرد انقلابی بعدها اظهار داشت که این نقشه‌ها توهماتی بیش نبوده است. ولی محققان جوان نشان داده‌اند که شکست در جنگ بسیاری از آلمانی‌ها را واداشته که اقدامات خود را بین سالهای ۱۹۱۴ و ۱۹۱۸ با خودبیزاری و خودکم‌بینی ارزیابی کنند.

برخورد علمی با این موضوع از دههٔ ۱۹۶۰ مبتنی بود بر این نوع تفاسیر و اشکال ایدئولوژیک آنها. در این مورد فریتس فیشر مورخ آلمانی نفوذ کلام بیشتری داشت. دو یقین فرضی به او و مقلدانش نسبت داده می‌شود: اولاً اینکه این عملیات کاملاً ناموفق بود، ثانیاً بخشی از قدرت‌طلبی امپریالیستی رایش در جهان به شمار می‌رفت که با سفر ویلهلم دوم به خاورمیانه در سال ۱۸۹۸ شروع شده بود. این نظر دیگر قابل دفاع نیست، ولی تا اواخر قرن بیستم اثرات قابل ملاحظه‌ای بر جای گذاشته بود.

تفسیر دوباره – ابتدا وضع قدرتهای محور از جمله آلمان را در خاور نزدیک خاطر نشان می‌سازیم. آلمان در آنجا از موضع ضعف عمل می‌کرد و مبلغان سیاست شرقی آلمان این را بخوبی می‌دانستند. رایش آلمان در وضعی نبود که بتواند برنامه‌های امپریالیستی اجرا کند. راهبرد انقلابی تلاشی بود برای جبران این ضعف. گذشته از آن همان‌طور که اشاره شد به پا کردن انقلاب‌های پان‌اسلامی برخلاف ادعای فیشر به هیچ‌وجه فکر ابتکاری آلمان برای فریب دادن دولت عثمانی نبود. بلکه آلمان می‌خواست با همکاری متحد عثمانی خود از ایدئولوژی موجود و تجربه شده بهره‌برداری کند. این انقلابها فقط به عنوان کمک‌های جانبی برای حمله به دشمن برنامه‌ریزی شده بود. قصد آن نبود که سلطهٔ آلمان بر منطقه جایگزین سلطهٔ روس و انگلیس شود.

همچنین در نظریهٔ راجع به ناموفقی کامل سیاست آلمانی عثمانی در انقلابی کردن

منطقه باید تجدید نظر شود. نگاهی به ایران موضوع را روشن می‌کند: شگفت‌انگیز و پرمعناست که نمایندگان نظریهٔ امپریالیسم مدت مدیدی به برداشت روس و انگلیس از مسئلهٔ انقلابی کردن منطقه توجهی نکرده‌اند. از منابع بریتانیایی برمی‌آید که جاسوسان آلمان و متحدانشان چقدر به موفقیت نزدیک بودند. در سپتامبر ۱۹۱۵ نایب پادشاه بریتانیا در هندوستان حدس می‌زد که انقلابی رخ خواهد داد و ظرف چند هفته علیه بریتانیا اعلام جنگ خواهد شد، بطوری که بین ۱۹۱۵ و ۱۹۱۸ کمتر از ۱۰۰ جاسوس آلمانی موفق شدند ۱۰۰۰۰ نیروی روس و انگلیس را در ایران معطل کنند. این واحدهای نظامی به میدانهای نبرد اروپایی نرفتند در حالی که جایشان در آنجا به‌شدت خالی بود. علاوه برآن عملیات آلمان و عثمانی دولت انگلیس را مجبور کرد که هزینهٔ سنگینی را در ایران متحمل شود. درحالی‌که دولت آلمان بین ۱۹۱۴ و ۱۹۱۸ تقریباً ۴۸ میلیون مارک طلایی هزینه کرد، دولت بریتانیا فقط در سال ۱۹۱۸ در حدود ۳۰ میلیون پوند طلایی (برابر ۳۶۰ مارک طلایی) خرج کرد تا از عملیات انقلابی جلوگیری کند.

ولی انقلاب پان‌اسلامی در جای دیگری اثر گسترده‌تری را به جای گذاشت. دولت انگلیس نگران بود از اینکه تبلیغات پان‌اسلامیِ قدرتهای محور در هندوستان که دارای اقلیت قوی مسلمان بود، انعکاس بیشتری داشته باشد. در دسامبر ۱۹۱۴ در پاریس طی یک کنفرانس فرانسوی و بریتانیایی راجع به اقدامات دفاعی در برابر تبلیغات پان‌اسلامی مشاوره شد. بریتانیا در سال ۱۹۱۶ یک قدم فراتر رفت و ادارات نظامی و غیرنظامی را برای مقابله با حرکات پان‌اسلامی با تشکیل یک «دفتر عربی» مستقر در قاهره نهادینه کرد. دفتر عربی از آن جهت شهرت یافت که نقشهٔ قیامهای عربی در آنجا طرح و نظارت می‌شد. ولی آنچه کمتر شهرت یافته آن است که این دفتر در سال ۱۹۱۶ به این منظور بنیادگذاری نشده بود که انقلاب بپا کنند، بلکه برای این منظور که از انقلابهای پان‌اسلامی جلوگیری نماید.

بر عکس، قیامهای عربی که در واقع یکی رشته یورشها و دستبردهای بی‌فایده از لحاظ نظامی بود که نوعی عملیات تبلیغاتی ضد عثمانی به شمار می‌رفت. هنگامی که شریف مکه در سال ۱۹۱۶ به مبارزهٔ مسلحانه دست زد، وظیفهٔ اصلی دفتر عربی نگارش بیانیه‌های مربوط به آن بود. فکر اساسی این بود که از سلطان عثمانی که به عنوان خلیفهٔ مسلمین اعلام جهاد کرده بود، سلب مشروعیت شود. استدلال مندرج در بیانیه‌های پخش شده در شمال آفریقا و هندوستان و مصر و سودان این بود: اکنون که عربهای مسلمان مسلحانه علیه سلطان عثمانی قیام کرده‌اند، او چگونه می‌تواند به نمایندگی از جانب همهٔ مسلمانان مردم را به جنگ علیه متفقین بخواند. واما این تبلیغات چندان نتیجه‌بخش نبود. مثلاً هنری مک‌ناهون کمیسار عالی بریتانیا در مصر به لندن نوشت: «مردم حسین را یاغی در برابر خلیفه و سرسپردهٔ بریتانیا تلقی می‌کنند.»

اثرات پایدار – با شکست قدرتهای محور در سال ۱۹۱۸ همهٔ تلاشها برای بپاکردن انقلاب به پایان رسید. واما نگاهی به تحولات بعدی در منطقه نشان می‌دهد که اثرات آن پس از پایان جنگ نیز دوام داشت. مثلاً در مصر قدرت اشغالی بریتانیا بین سالهای ۱۹۱۴ و ۱۹۱۸ با نهایت بیرحمی از هرگونه حرکت مخالف سیاسی ممانعت می‌کرد و برای جلوگیری از تبلیغات پان‌اسلامیِ موافق قدرتهای محور، سانسور پست و خبرگزاری همه‌جانبه برقرار کرده بود. همهٔ اتریشی‌ها و آلمانی‌ها از کشور اخراج یا زندانی شدند و اتباع شاغل این کشورها در ادارات دولتی مصر از خدمت برکنار شدند. اوایل



کازیمیر ماله‌ویچ، ببین، ببینش، تا رودخونه چیزی نمونده. ۱۹۱۴، لیتوگرافی رنگی، از نمایشگاه ۱۹۱۴ – اوانگارد در جنگ، تالار هنر و نمایشگاه های آلمان، ۲۰۱۳/۱۱/۸ تا ۲۰۱۴/۲/۲۳
© Deutsches Historisches Museum Berlin

نوامبر ۱۹۱۴ حکومت نظامی برقرار گردید. صدها مخالف سیاسی تبعید شدند. این سرکوبیها سرانجام در بهار سال ۱۹۱۹ منجر به قیامی در مصر شد، دیرتر از آنکه برای آلمانی‌ها نفعی داشته باشد، هرچند که پیامد فعالیت‌های آنها بود. در نتیجهٔ این قیام، مصر در سال ۱۹۲۲ استقلال محدود خود را بازیافت. ولی بریتانیا مجبور شد با فکر سلطهٔ مطلق بر خاور نزدیک برای همیشه وداع کند.

وضع افغانستان نیز بی‌شباهت به این نبود. اعزام هیئتی آلمانی به سرپرستی اُسکار فون نیدرمایر نزد امیر افغانستان برای ترغیب او به حمله به هندوستان یکی از عملیات معروف غیرمتعارف آلمان در طی جنگ بود. خبر رسیدن این هیئت به افغانستان به‌رغم همهٔ تلاشهای روس و انگلیس برای جلوگیری از آن مانند بمبی در سال ۱۹۱۵ در وزارت خارجهٔ انگلیس صدا کرد. جاسوسهای بریتانیا پس از آن مرتباً از جو پرتنش جنگی در میان توده‌های مردم که امیدوار بودند امیر به بریتانیا اعلام جهاد کند، گزارش می‌دادند. ظاهراً در اینجا نیز آلمانیها فقط قدم کوتاهی از موفقیت دور بودند. نیدرمایر به‌رغم وجود یک جناح قوی طرفدار جنگ در دربار، نهایتاً موفق نشد امیر بسیار محتاط را از راه سیاست بیطرفی منحرف سازد. و اما نگاهی به سایر تحولات منطقه نشان می‌دهد که آلمانها چقدر به موفقیت نزدیک بودند. هنگامی که شاهزاده امان‌الله پس از کشته شدن پدرش در سال ۱۹۱۹ بر تخت سلطنت نشست، تلاشش برای کسب استقلال کامل کشور واقعاً منجر به جنگ با بریتانیا شد که درست یک سال دیرتر از آن بود که برای آلمان نفعی داشته باشد. پدر امیر جدید قربانی سوءقصد جناح ناراضی طرفدار جنگ شده بود، جناحی که احساس می‌کرد امیر از فرصتی که آلمانیها فراهم کرده‌اند، بخوبی استفاده نمی‌کند. جنگ سوم افغان و انگلیس که به دنبال آن درگرفت، چالشی بسیار جدی برای بریتانیا بود، زیرا در بخشی از جبهه مورد تعرض قرار گرفته بود که در پشت آن خطر قیام طوایف هندی سلطهٔ انگلیس را تهدید می‌کرد. امیر جدید در مذاکرات بعدی موفق شد تقریباً به همهٔ اهداف سیاسی خود نایل شود.
شگفت‌انگیز است که امان‌الله با چه دلایلی افغانها را به تحت سلاح می‌خواند. این دلایل به‌طور چشمگیری به آنهایی شباهت داشت که چند سال قبل آلمانی‌ها برای مجاب کردن پدرش می‌آوردند. به‌ویژه تأکید بر وضع وخیم مسلمانهای تحت سلطهٔ انگلیس، تهدید سرزمین‌های اسلامی در اثر جنگ بریتانیا با ترکها و فراخواندن مسلمانها به جهاد جالب توجه است. در بیانیه‌هایی که به دستور امیر چاپ می‌شد، ادعا شده بود که هند و مصر قیام کرده‌اند و آلمان جنگ با انگلیس را از سر گرفته است. همهٔ اینها تقلید فنون تبلیغاتی آلمان در جنگ جهانی اول بود.

خلاصه – اقدامات دولتهای محور برای بپا کردن انقلاب در خاورمیانه پدیده‌ای تاریخی است که با استدالهای ساده و تک‌بعدی قابل توضیح نیست. ابتدا اتحادیه‌ای از دولتها که خود را در موضع ضعف می‌دید به این ابزار متوسل شد تا کمبود سیاسی و نظامی خود را جبران کند. قدرتهای بزرگ اروپایی (رایش آلمان و اتریش و مجارستان) در ارائهٔ ایده‌لوژیها از صدور ضوابط و ارزشها و جهان‌بینی‌های اروپایی صرف نظر کردند و عمداً از عقاید و افکاری استفاده کردند که در منطقه رایج بود. بدین روال حداقل، عزت نفس ترکهای متحد را شدیداً تقویت کردند که اتکا به نفس آنها در همکاری مصداق آشکار آن است. اثرات انقلابی کردن منطقه در نگاه دوم پدیدار می‌شود: هدف‌های اصلی یعنی قیامهای علنی و ورود متحدان جدید به جنگ در کنار قدرتهای محور تحقق نیافت و اما اثرات ثانوی آن مانند خسارات مادی شدید به دشمن انکارناپذیر است. و نهایتاً این تلاشهای قدرتهای محور، پس از جنگ به تحولات غیرعمدی مانند پاگرفتن جنبش‌های ضدامپریالیستی منجر شد که موضع بریتانیا را در منطقه متزلزل ساخت.

آلکساندر ویل مورخ آلمانی است و دکترای خود را با رسالهٔ «قبضه نکردن قدرت جهانی» دربارهٔ سیاست شرقی آلمان در جنگ جهانی اول گذرانده است و اکنون عضو هیئت دبیران روزنامهٔ تاگس تسایتونگ است.

ALEXANDER WILL • A Crutch for the Frail

ترجمه: منوچهر امیرپور

■ با پایان گرفتن جنگ جهانی اول جاه‌طلبی‌های استعماری آلمان تا حد زیادی پایان یافت، در حالی که جاه‌طلبی‌های دیگران مثلاً لهستان پس از آن تازه شروع شد. هرچند که دورهٔ استعمار رسماً سپری شده ولی تفکرات استعماری و قدرت‌طلبی‌ها هنوز هم از میان برنخاسته و نگرش غرب به جهان غالباً ناخودآگاه از آن متأثر است. مقالهٔ زیر تلاشی است برای تغییر آگاهانهٔ این نحوهٔ تفکر.

توهم برتری فرهنگی

جنگ جهانی اول استعمار را در کجا ایجاد کرد (و در کجا نکرد)

نوشتهٔ استانیسواف اشتراسبورگر

هاینریش کوردس مترجم سفارت آلمان در پکن در خاطرات خود می‌نویسد: «وقتی نگاه خود را به سوی کجاوهٔ سفیر که در چند قدمی من حمل می‌شد برگرداندم، آنچه را که دیدم خونم را چند ثانیه در عروقم منجمد کرد. در سمت چپ کجاوه که تازه از کنار کلانتری گذشته بود، سربازی ایستاده بود که گویی ناگهان از زیرزمین سبز شده است: با یونیفرم کامل و کلاه و پَر آبی با تفنگ آماده برای شلیک که دهانهٔ آن یک متر بیشتر از پنجرهٔ کناری کجاوه فاصله نداشت، درست جایی که سرآقای فون کتلر قرار داشت (سرباز ظاهراً اهل منچوبود). با وحشت داد زدم «ایست» - در همان لحظه صدای تیری بلند شد – کجاوه پرت شد.»

کلمنس فون کتلر دیپلمات آلمانی که در سال ۱۹۰۰ به قتل رسید از اشرافیان مونستر بود.

اخیراً رفته بودم به مونستر. نام شهر از واژهٔ لاتینی به معنی «صومعه» گرفته شده است. در سال ۱۹۵۴ دانشگاه شهر به قصر اسقف‌پیشین منتقل شده است. سابقاً اسقفها از این قصر بر منطقه حکمرانی می‌کردند. امروز ۱۵٪ جمعیت مونستر دانشجو است. هنگام رفت و آمد در خیابانها بیشتر باید مواظب دوچرخه‌ها بود تا اتومبیل‌ها. در سال ۲۰۰۴ این شهر نسبتاً بی‌روح واقع در ایالت نورد راین وستفالن برندهٔ مسابقهٔ «بهترین شهر در خور زندگی» شد.

و اما مونستر گذشتهٔ تاریکی هم دارد. در زمان کودکی دوسال در شهر بیله‌فلد که در نزدیکی مونستر واقع است، زندگی می‌کردم. روزی دانش آموزان کلاس ما را برای سفری تفریحی به مونستر بردند. نه دریاچهٔ دل‌انگیز آن را به خاطر دارم و نه بخش قدیم‌ساز رمانتیک شهر را که کانالهای زیبایی از درون آن می‌گذرد. آنچه یادم مانده برج سبک نوگوتیک کلیسای سن لامبرتی است. در آنجا هنوز هم قفس‌هایی آویزان است که توی آنها در قرن شانزدهم آناباپتست‌ها (بازتعمیدیان) شورشی دشمن اسقف در غل و زنجیر نگهداری می‌شدند. زبانشان را سوزانده بودند و استخوانهای آنها هنوز ۵۰ سال بعد در میان میله‌ها دیده می‌شده است.

آن موقع هنوز دربارهٔ کلمنس فون کتلر چیزی نمی‌دانستم. کاشف به عمل آمد که در باغ آرامش‌بخش قصر هم اسراری نهفته است که نمی‌خواهند انظار عمومی را به سوی آنها جلب کنند. از آن جمله سه یادمان برای گرامیداشت سربازان مونستر است که در اوایل قرن بیستم در جنگهای امپریالیستی آلمان کشته شده‌اند. در یکی از این یادمانها آمده است: «به یاد بارون کلمنس فون کتلر سفیر قیصر آلمان که در سال ۱۹۰۰ ضمن انجام وظیفه‌کشته شد.»

امروز پیدا کردن یادمانها در میان انبوه درختان پارک چندان آسان نیست. راهی که به آنجا منتها می‌شود پوشیده از علف هرزه است و نیمکت‌های سنگی را خزه فراگرفته. کسی روی تابلوی یکی از یادمانها با رنگ‌پاش نوشته است: «خون». لابد در آخرین لحظه، احساس میهن‌پرستی بر او غلبه کرده و علامت سؤالی به آن افزوده است...

چه فایده؟ دست کتلر و سربازان قیصر به خون آلوده بود. این وصف حال نشان می‌دهد که آلمان امروز با میراث استعماری خود چه رفتاری می‌کند.

هون وحشی کیست؟ کتلر در سِمت دیپلمات، مجری سیاستی بود که چین را به خاک سیاه نشاند و آن را تسلیم قدرتهای استعماری کرد. دستور می‌داد که به سوی تظاهرکنندگان معترض به نفوذ بیگانگان تیراندازی شود. کسانی را که به اسارت سربازان آلمانی درآمده بودند، شخصاً کتک می‌زد و تحقیر می‌کرد. در واکنش به قتل او آلمان نیرویی اعزام کرد که هدفش سرکوبی شورش بوکسورها بود که علیه استعمارگران قیام کرده بودند. یکی از روزنامه‌های محلی آن زمان لطیفهٔ زیر را منتشر کرد: «اروپاییان حق دارند که می‌خواهند چین را خرد کنند. آره، حتی خدمتکار من هم خرابکاری را با شکستن گلدانی در سالن شروع کرده است.»

این لطیفه اشاره‌ای است به وضع آلمان آن روز. فرانسه و انگلیس و آمریکا و سایر قدرتهای استعماری از مدتها پیش مشغول تقسیم جهان به حوزه‌های نفوذ بودند. استثمار مناطق ماواء بحار درآمد هنگفتی برای آنها داشت. آلمان که تازه سی سال قبل از آن تاریخ وحدت یافته بود می‌خواست به هر قیمتی شده به باشگاه استعمارگران بپیوندد. ولی چندان موفقیتی نداشت.

سیاست رایش آلمان مبتنی بر اندیشه‌ای بود که ماکس وبر جامعه‌شناس نامدار آن را چنین توصیف کرده است: «ما باید درک کنیم که وحدت آلمان نوعی شیطنت جوانی بود که ملت آلمان آن را تازه در سنین پیری مرتکب شده بود و به علت هزینهٔ هنگفتش اجتناب از آن مرجح بود، با توجه به اینکه باید پایان سیاست نیل به قدرت جهانی محسوب می شد و نه آغازش.»

قیصر جای تردید نگذاشت که منظور از این سیاست چیست. در برمن برای سربازان اعزامی سخنرانی «هون‌واری» کرد که در آن موضوع و اهداف اعزام نیرو را تشریح کرد. گرچه گونه‌های متفاوتی از این سخنرانی موجود است ولی می‌توان اطمینان داشت که این سخنان گفته شده است: «به کسی رحم نخواهد شد. اسیر گرفته نخواهد شد. هر کس به دست شما بیفتد برفناست. مانند هزار سال پیش که هونها تحت فرمان پادشاه خود آتیلا (به آلمانی اتسل -م) نام‌آور شدند و هنوز هم در داستانها و افسانه‌ها نیرومند به نظر می‌آیند، نام آلمان نیز در چین توسط شما طوری ثبت خواهد شد که هزار سال پس از این نیز هیچ چینی شهامت آنرا نخواهد یافت که به آلمانی نگاه چپ بیندازند.»

لطیفهٔ مذکور به مرور زمان معنایی دوپهلو یافت. نیروی اعزامی آلمان هنگامی وارد صحنهٔ نبرد شد که جنگ خاتمه یافته بود. ولی پایان برخوردها مانع از آن نبود که سربازان آلمان در جنایات استعمارگران علیه مغلوبان شرکت کنند. یکی از سربازان اعزامی در نامه‌ای به مادرش می‌نویسد که چینی‌ها از حقوق بشر مستثنا شده‌اند، از اینرو کشتار حد و مرزی ندارد. برای صرفه‌جویی در مهمات مردم را با چاقو می‌کشند. سرباز دربارهٔ تجاوز به زنان و سرقت مسلحانه سکوت می‌کند. ظاهراً اعتراف به این اعمال در برابر مادر دور از ادب بود.



یادمان سربازان کشته شده در «آلمان جنوب غربی آفریقا» (نامیبیای امروز) که در ۱۹۰۹ در فرانکن‌پلاتس در دوسلدورف قرار داده شده است. روی سنگ یادبودی که اکنون به آن افزوده‌اند، نوشته شده: «این یادمان مظهر مسئولیتی است که تاریخ به ما تفویض کرده است. هشداری به ما تا شأن انسان، ملت‌ها و نژادها را ارج نهیم. به یادبود مردم نامیبیا که در جنگ استعماری ۱۹۰۴ - ۱۹۰۷ در مستعمرهٔ آفریقایی آلمان به دست سربازان آلمانی کشته شدند.»

Photo: Stefan Weidner

بعدها طی جنگ جهانی اول در تبلیغات بریتانیایی قیصر را دست می‌انداختند و آلمانی‌ها را متقابلاً «هون» می‌نامیدند.

استعمار در اروپا – از آنجا که قدرت استعماری آلمان پشت سر قدرت

اول جهان می‌لنگید سعی می‌کرد این عقب‌افتادگی را در اروپا جبران کند. در اثر جنگ‌های قرون هیجدم و نوزدهم، مناطق دانمارک و لهستان آن زمان تحت اشغال آلمان درآمده بود. تحت شعار «کشش به سوی شرق» آلمانی‌ها به اجرای سیاست ژرمنی کردن مناطق شرقی پرداختند که هدفش لهستان بود. این سیاست بیش از همه از اواخر قرن نوزدهم تا ۱۹۱۸ شدت داشت. تا اینکه لهستان در این سال استقلال یافت.

ژرمنی کردن با استعمارگری تفاوت اساسی نداشت. اشغالگران قوانین نژادپرستانه‌ای وضع کردند که هدف آنها مردم بومی و طرد زبان آنها از مدارس بود. توسعهٔ عمرانی را در مناطق غیر آلمانی محدود کردند و به آنجا مستعمره‌نشین آوردند. دولت زمین‌های لهستانی را می‌خرید و سکونت آلمانی‌ها را در آنجا با کمک‌های مالی تشویق می‌کرد. در قانونگذاری پروسی حتی از تمایز رسمی بین مستعمره‌نشینی و سکونت صرف‌نظر شده است.

ماکس وبر به یاری این سیاست برخاست. او حتی در خیالپردازی شاعرانه از سخنرانی قیصر در برمن پیشی گرفت و لهستان را «خیل عشایر شرقی» نامید که بیم آن می‌رود موجب «عقب‌ماندگی فرهنگی نسلهای آینده» شوند. ماکس وبر معاشرت آلمانها را با اسلاوها خطر مهلکی تلقی می‌کرد و از دولت می‌خواست که «نژاد ژرمن» را در برابر «لهستانی بدوی» که «در واقع می‌توان گفت که علف زمین را می‌خورد» حفظ کند. ظاهراً آلمانیها و لهستانیها «معده‌های متفاوتی» دارند. چه کسی چنین اظهاراتی را از این جامعه‌شناس نامدار انتظار داشت؟



یادمان کلمنس فون کتلر در شهر مونستر. روی سنگ یابود با اسپری نوشته اند: «خون».

Photo:
Stanisław Strasburger

قهرمان درس تاریخ بخشی از دوران کودکی من که آن را در لهستان گذرانده‌ام شخصی بود به نام میخال دژیماوا. او چون لهستانی بود قدرت اشغالی آلمان به او اجازه ساختمان در زمین خودش را نمی‌داد. او در سال ۱۹۰۴ یک کاراوان سیرک خرید و در آن سکونت کرد. کار به دعوا و مرافعه کشید. ادارات آلمانی می‌گفتند که اگر اتومبیلی بیش از ۲۴ ساعت در یک جا توقف کند خانه به شمار می‌رود. در این میان مسئلهٔ دژیماوا زبانزد خاص و عام شده بود. او به کمک مالی افراد خیّر اتومبیل بهتری خرید و آن را هر روز چند قدم جابجا می‌کرد، بنابراین دلیلی برای تخلیهٔ اجباری نماند. اختلاف چندین سال به طول انجامید. سرانجام دژیماوا منصرف شد و به شهر دیگری رفت. ماجرای او امروز نماد مقاومت در برابر ژرمنی کردن لهستان است.

ماجرای استعمار لهستان توسط آلمان در سرنوشت خانوادهٔ من نیز اثر گذاشته است. اواخر قرن هیجدم یکی از اسلاف پدرم ساکسنی را ترک کرد و به دهکده‌ای در نزدیکی‌های ورشو آمد. شگفت‌انگیز است که این خانوادهٔ آلمانی طی ۱۲۰ سال اشغال شهر، ابتدا توسط آلمانیها و سپس روسها، به‌رغم نداشتن تابعیت لهستانی تبدیل به خانوادهٔ لهستانی شد. جنبهٔ ضدونقیض و غم‌انگیز قضیه این است: هنگامی که آلمان نازی موج بعدی «کشش به سوی شرق» را در آغاز جنگ جهانی دوم راه انداخت و به لهستان حمله کرد خانوادهٔ من لهستانی به شمار

آمد و تقریباً همهٔ افرادش کشته شدند. اخلاف مستعمره‌نشینان همرنگ جماعت شدند و هدف استعمار مهلک گردیدند.

استعمارگری استعمارشدگان - «مستعمره به کشورهایی گفته می‌شود که کشورهای قدرتمندتر و بافرهنگ‌تر بر آنها حکومت می‌کنند. ساکنان این کشورها بیشتر انسانهای بدوی هستند که نمی‌توانند بر خود حکومت کنند یا اقوامی که نمی‌خواهند خود را با تحولات جهانی تطبیق دهند و اختراعات نوین را فرانمی‌گیرند، بنابراین مجبورند تابع دولتهای پیشرفته باشند.»

آیا این سخنان دربارهٔ استعمار نقل قولی از یک مجلهٔ آلمانی است و یا از اظهارات انگلیس‌ها و فرانسوی‌ها؟ به‌هیچوجه. این تعریف بخشی از مقالهٔ ماهنامه «لهستان روی دریا» (Polska na Morzu) مورخ سال ۱۹۳۵ است. در این مقاله همچنین آمده است: «قضیهٔ استعمار شامل دو مسئلهٔ اساسی است: اولی مربوط است به تقسیم غیرعادلانهٔ مناطق استعماری، زیرا برخی از کشورها و از آن جمله لهستان اصلاً مستعمره‌ای ندارند، برخی دیگر مناطقی در اختیار دارند که مساحت آنها خیلی بیشتر از مساحت کشور خودشان است. مسئلهٔ دیگر تلاش مستعمرات برای کسب استقلال است. در این مورد انگلستان با بزرگترین چالش در هندوستان مواجه شده است. راه حل عادلانه تقسیم مجدد مستعمرات بین همهٔ کشورهایی است که به دریا راه دارند و با مازاد جمعیت مواجه‌اند. علاوه بر آن باید همهٔ مستعمره‌ها به عنوان کشورهای تحت قیمومت (تحت‌الحمایه) زیر نظر جامعهٔ ملل به رسمیت شناخته شوند.»

مجله‌ای که این سخنان از آن نقل شده از انتشارات «اتحادیهٔ دریاها و مستعمره‌ها» است. این سازمان دولتی که پس از استقلال لهستان به وجود آمده به قصد پیشبرد مصالح دریایی و دستیابی به مستعمره‌ها بنیادگذاری شده بود. از محل اعانه‌های خصوصی و کمک‌های مالی دولت آبادیهایی در برزیل احداث شد و آمادگی‌های لازم برای استعمار لیبریا به عمل آمد. پیش از جنگ جهانی دوم این اتحادیه یک میلیون نفر عضو داشت که تقریباً سه درصد کل جمعیت کشور بود. لهستان، کشوری که مردم آن چهار نسل تمام هدف استعمار بودند، اکنون در خواب و خیال استعمار دیگران بود.

دلایل این جنبش همانهایی بود که سایر کشورهای استعماری نیز پیش می‌کشیدند: زیادی جمعیت در کشور، آرزوی توسعه‌طلبی نامحدود و بازسازی قدرت دولت و غنی‌سازی مردم خود. به بومیان مستعمره‌ها به نظر تحقیر می‌نگریستند و به آنها اجازه می‌دادند که اندکی به کسب و کار مشغول باشند ولی فقط تا حدی که «خریدار خوبی برای تولیدات صنایع اروپایی باشند، هم تولیدات لازم و هم غیرلازم». مأموریت به اصطلاح «متمدن‌سازی» انگیزهٔ ایدئولوژیک آن بود. ساکنان سرزمین‌های ماوراء بحار کودکان دائمی تلقی می‌شدند که برای همه چیز وقت دارند با حداقل نیاز و علاقهٔ وافر به مشروبات الکلی.

و اما تصوری که استعمارگران از خود داشتند درست در جهت مقابل بود: «بردهٔ همیشگی کار» و اذعان باید کرد: همچنین بردهٔ پول. رقابت سازنده با «استعمارگران سنتی» (یعنی قدرتهای استعماری قدیمی مانند انگلیس و فرانسه) توأم با پشتکار می‌تواند برای لهستان موقعیت بحق را به عنوان «سروران جدید جهان» تضمین کند. در اینجا غرور ملی با «حفظ غیرملی‌سازی» دیگران توأم بود و به حکم نژادپرستی هر گونه نزدیکی با بومیان را منع می‌کرد.

تا اندکی پیش از شروع جنگ جهانی دوم، تبلیغات دولتی لهستان با تلقین توهمات قدرت بزرگ جامعه را به اشتباه انداخته بود. تأکید می‌شد که سرعت افزایش جمعیت در چند سال آینده باعث خواهد شد که این کشور بیشتر از فرانسه جمعیت داشته باشد. بنابراین، تصرف مستعمرات تحت این شرایط اجتناب‌ناپذیر است.

این به من چه ربطی دارد؟ گرچه گاهی به زادگاهم می‌بالم، ولی از بابت این موضوع احساس شرم می‌کنم. به نظر می‌رسد که نوعی تصادف تاریخی باشد که آلمان و سایر کشورهای استعماری برنامه‌ای اجرا می‌کنند که دیگران از جمله هموطنان من خواب آن را می‌دیدند. احساس نامطبوع وقتی شدیدتر می‌شود که کوتوله‌ای مانند لهستان که وانمود می‌کرد یک دیو استعماری باشد خود را با این بازی نه فقط رسوا می‌کند بلکه در معرض استهزا نیز قرار می‌دهد.

ظاهراً استعمار در زندگی آلمانیها یا لهستانیهای عادی نقشی ندارد. پس چه لزومی دارد که به آن بپردازیم؟

متأسفانه انواع تفکرات استعماری هنوز هم رواج دارد. در ماه مه امسال برای دیداری با یک هیئت پارلمانی آلمان دعوت شدم که مدتی در لبنان اقامت داشت. این نمایندگان اعضای کمیسیون فرهنگی مجلس آلمان (بوندستاگ) بودند. گفتگو در محفل کوچکی انجام گرفت. یکی از موضوعات همتایی شهرهایی از دو کشور بود که برای اولین بار در روابط دوجانبه مطرح می‌شد. در این مورد توسعهٔ

همکاریهای موجود فرهنگی بین کلن (محل اقامت من) و بیروت موضوع بحث بود. یکی از اعضای سفارت با تعجب پرسید «چرا کلن؟» و سپس ادامه داد «فرهنگ گرچه مهم است ولی اقتصاد از آن هم مهمتر است. البته ما از فکر همتایی شهرها حمایت می‌کنیم. ولی باید شهر مناسبی برای این موضوع انتخاب شود. شهری که در آن چیزی تولید می‌شود. مثلاً شهر تسیکاو.» منظورش این بود: شهری باشد که در آن نه فقط در درجهٔ اول فرهنگ بلکه کالاهای قابل فروشی هم تولید می‌شود.

سرانجام دیپلمات قانع شد که کلن همتای بیروت باشد. همین دیپلمات سپس صمیمانه برای تحقق این پروژه تلاش کرد که بدون او مقدور نبود. شاید اظهارات او به نظر خودش متناقض نیامده باشد. زیرا اعتقاد به اینکه سیاست در برابر یک کشور غیراروپایی باید تابع مصالح اقتصادی باشد، به مفهوم امکان توسعهٔ بازارهای فروش کالاهای خودی، در جوامع پسااستعماری چندان هم غیرعادی نیست.

نظرها و نظریه‌پردازیها – به نظر سمیر امین اصول سیاست خارجی از زمان کتلر و قیصر تا کنون تغییر زیادی نکرده است. امین جامعه‌شناس و سیاست‌شناس مصر تحلیل پیچیده‌ای از استعمار انجام داده و مدعی است که ما در سومین مرحلهٔ آن زندگی می‌کنیم: مرحلهٔ «مطیع‌سازی امپریالیستی کرهٔ زمین».

امین توضیح می‌دهد که «مرحله اول قرون هفدم و هیجدهم بود. در این مرحله دو آمریکا به انقیاد غرب درآمدند و فروش بردگان سیاه انجام گرفت. مرحلهٔ دوم در قرن نوزدهم شروع شد و به مطیع‌سازی آفریقا و آسیا انجامید. بعد حملهٔ متقابل ملل شروع شد. پس از استقلال مستعمره‌های انگلیس در شمال آمریکا و انقلاب برده‌های هائیتی، جنبش‌های بزرگ نجات‌بخش ملی در آسیا و آفریقا به وجود آمد. امروز مرحلهٔ سوم را می‌گذرانیم که من آن را مرحلهٔ امپریالیسم جمعیِ "گره سه‌گانه" می‌نامم: گروه آمریکا و اروپا و ژاپن.»

به نظر امین دورهٔ بین پایان جنگ جهانی دوم تا اوایل دههٔ هشتاد متأثر از سلطهٔ چپگرایان سیاسی بود که در اثر شکست فاشیزم و فروپاشی امپراتوریهای استعماری به وجود آمد. در اینجا باید اصطلاح چپگرایی سیاسی را به معنای وسیعتر از آنچه معمول است گرفت. منظور از آن فقط اعضای جامعهٔ سوسیالیستی تحت رهبری اتحاد جماهیر شوروی نیست، بلکه همچنین دولتهای ملی غربی یا ناسیونالیسم‌های مردم پسند دیگر در جنوب کرهٔ زمین است. اکنون چپگرایی به این مفهوم نیز پایان یافته است. امروز بار دیگر در دورهٔ سلطهٔ راستگرایان زندگی می‌کنیم. راستگرایان نیروهای سیاسی و نظامی را بسیج می‌کنند تا نظام اقتصادی و اجتماعی خود را بر جهان تحمیل کنند.

نژادپرستی که هستهٔ اصلی مراحل پیشین توسعهٔ استعمار را تشکیل می‌داد تحول غریبی را پشت سر نهاده و هنوز هم زنده و فعال است و این بار با این اعتقاد که ملتها یا دولتهای متمدن حق دارند نظام خود را به ملتهای به اصطلاح کم‌تمدن تحمیل کنند. هنوز هم رفاه این گروه سه‌گانه (به قول امین) مبتنی بر آن است که رفاه را از اکثریت مردم جهان دریغ کنند.

امین همچنین نشان می‌دهد که افزایش جنبش‌های اسلامی نیز ناشی از این منطق است. کمک‌هایی که این جنبش‌ها دهها سال از آمریکا می‌گرفتند به علت پذیرفتن لیبرالیسم نو بود. اسلامیست‌ها فقط از جهانی شدن فرهنگ انتقاد می‌کردند و نه از جهانی شدن اقتصاد. در واقع با علل تنشهای اجتماعی و اقتصادی در سطح منطقه‌ای و جهانی مبارزه نمی‌کردند، بلکه مردم را ترغیب می‌کردند که جوامع کوچک محافظه‌کار یا حتی بیگانه‌ستیزی ایجاد کنند که در آنها بی‌تفاوتی و تسلیم و رضا تشویق شود.



مجسمه فیل یادبود دوران استعمار آلمان در شهر برمن و در جلوی آن سنگ‌نوشته‌ای در پشتیبانی از حقوق بشر و مخالفت با آپارتهاید

Photo: Somone Falk

تبارشناسی قدرت – در تحلیل‌های امین حقایق زیادی وجود دارد. این تحلیل‌ها را تجارب من به عنوان نویسنده و اهل فرهنگ در نقاط تلاقی شمال غنی و جنوبِ هنوز هم محروم تأیید می‌کنند. ولی به عنوان تحصیل‌کردهٔ فلسفه چیزهایی از میشل فوکو یاد گرفته‌ام. در دیدگاه امین شک معرفت‌شناختی این متفکر فرانسوی را نمی‌یابم.

این احساس را پس از مطالعهٔ کتاب شرق‌شناسی ادوارد سعید نیز داشتم. او نیز مانند همتای مصری خود اَشکال مختلف تفکرات استعماری را مورد انتقاد قرار داده است. و اما تمرکز بر مناطق برگزیدهٔ جهان، چه عربی و چه جنوبِ فقیر، مانع از آن است که این دو نویسنده بتوانند پدیده‌های خارج از مناطق جغرافیایی و تاریخی مورد نظرشان را به درستی دریابند. نکات قابل انتقاد از متن اصلی خارج شده‌اند و فرآیندهای مورد بحث منحصر فرد به نظر می‌آیند. و از اینجا به تقسیم جهان به «نیک» و «بد» به «زیردستان» و «زبردستان» فقط چند قدم راه است. بجای آن باید به عنوان فیلسوف، نظری انتقادی به ابزارهایی بیفکنیم که با آنها واقعیات وصف می‌شود.

فوکو در «باستانشناسی دانش» خاطر نشان می‌سازد که هر دانشی مبتنی بر قواعدی است که در هر دوره تغییر می‌یابند (که به آنها دانش‌بنیاد، اپیستم می‌گویند). آنها مبنای شناخت هستند و شرایط امکانات دانش را تعیین می‌کنند و با این ویژگی اساس فرآیندهای سیاسی و اجتماعی اخلاقی و تاریخی فعلی را تشکیل می‌دهند. تحلیل اصطلاح «تبارشناسی قدرت» نیز به نحو مشابهی نشان می‌دهد که قدرت چه بسا گروه‌های خاصی را در معرض محرومیت و سرکوبی قرار می‌دهد.

اینجا البته محل تحلیل افکار فوکو نیست. ولی نمونه‌های تفکر استعماری در لهستان و آلمان قرن بیستم تصادفی نیست. از این دو کشور یکی به علل خاصی در استعمار شرکت نکرد (لهستان) و دیگری فقط مدت محدودی در آن شرکت داشت (آلمان). این دو نمونه نشان می‌دهند که گفتمان استعماری جزء لاینفک زندگی سیاسی اروپا و روال عادی بود و به کشورهای اروپای غربی یعنی شمال غنی کرهٔ زمین منحصر نمی‌شد. بخش نقل شده از مجلهٔ «لهستان روی دریا» درست در مطابقت با نظریهٔ فوکو ممکن بود با اندکی تغییر در روزنامه‌های اغلب کشورهای جهان منتشر شده باشد. این آگاهی را در اظهارات امین نمی‌توان یافت. کسانی که استعمار را تحلیل می‌کنند نباید فقط بر رفتار قدرتهای بزرگ متمرکز شوند، بلکه باید بررسی کنند که استعمار به مفهوم وسیع آن تا چه حد بخشی از ساختار حاکمیت است. زیرا هیچ دولتی در این مورد معصوم نیست.

بازی با کلمات و سکوت – من سیاستمدار نیستم و نفوذی بر رفتار اروپا در برابر جنوب فقیر ندارم، هرچند که شهروند اروپا هستم. ولی از بحث و نقد این سیاست در هر فرصتی خوشحال می‌شوم. گاهی چنین فرصتی در گفتگوی ساده‌ای با اعضای مجلس ملی و دیپلماتها دست می‌دهد. طی گفتگوی مذکور در سفارت آلمان احساس نمی‌کردم که سر میز «غولهای امپریالیست» نشسته‌ام. برعکس: آنها هم انسانهایی بودند مانند اکثر شهروندان کشورشان که طبق برنامهٔ آموزشی معمول درس خوانده و تحت تأثیر جاه‌طلبی‌ها و بیم و امیدهای انسانی و تلقین‌های رسانه‌ها بودند. برای من ارزنده بود که وقت داشتند به نظرات ما گوش دهند و احساس می‌کردم که آنها را جدی می‌گیرند. همچنین خوشحالم که شهر برمن، محل سخنرانی هون‌وار قیصر در صد سال پیش، یادمان استعمار را به یادمان ضداستعمار تبدیل کرده است. گرچه این تغییر فقط بازی با کلمات است: زیرا فیلی که تصویرش در سال ۱۹۳۱ روی سنگ کنده شده طبعاً کوچکترین تغییری نکرده است. ولی بدتر از همه سکوت است. سکوتی که هنوز هم برروی همدستی کلیسا در سیاست استعماری پرده کشیده، مانند پرده‌ای که قفس‌های آویزان از برج مونستر را پوشانده است. دلم می‌خواست که کلیساها نیز در این مورد به دولت و جامعهٔ مدنی اقتدا می‌کردند که سیاست استعماری خود را مورد تردید قرار داده‌اند (صرف نظر از اینکه خود در آن دست داشته‌اند یا نه). و اما نقش اعتقادات و سازمانهای دینی در استعمار باید در فرصت دیگری مورد بررسی قرار گیرد.

استانیسواف اشتراسبورگر نویسنده و روزنامه‌نگار لهستانی است. او از جمله پروژه‌های فرهنگی بین لهستان و آلمان و لبنان را سازمان می‌دهد. در سال ۲۰۰۹ رمان او تحت نام «داستان فروش» منتشر شد. ترجمهٔ عربی آن به نام «بائع الحکایات» در سال ۲۰۱۴ در دارالعرب منتشر خواهد شد.

STANISŁAV STRASBURGER • The Presumption of Cultural Superiority

ترجمهٔ منوچهر امیرپور

برای مورخان غربی صحنهٔ نبرد عثمانی و شرق نزدیک در جنگ جهانی اول همواره یک رویداد فرعی ولی شورانگیزی بوده است. حتی در کتابهایی هم که از استراتژی آلمان بحث می‌شود، عثمانی شرقی اغلب به صورت نوعی سرزمین خیالی در جنگ جهانی اول نمودار می‌شود. آنچه هنوز جایش در منابع تاریخی خالی است تصور درستی از جبهه‌های عثمانی به عنوان صحنه‌ای فعال بویژه متحرک از جنگ جهانی اول است.

جنگ جانشینی عثمانی

تلاشهای فراموش‌شده برای تصرف استانبول در جنگ جهانی اول

نوشتهٔ شون مک‌میکین

مؤلفان انگلیسی‌نویس (بویژه استرالیایی‌ها) هیچگاه تلاشی برای بازگویی داستان گالیپولی نکرده‌اند. تی. ای. لورنس «عربستان» وارد دانشنامهٔ فیلم هالیوود شده و کشتار ارمنیان در سال ۱۹۱۵ هنوز بحث‌های عالمانهٔ پرشوری را برمی‌انگیزد. منابع آلمانی زمینه‌های گسترده‌تری را پوشش می‌دهند. دانشمندان آلمانی چه با نظرات فریتس فیشر مؤلف کتاب Griff nach der Weltmacht (۱۹۶۱) (دست‌یازی به قدرت جهانی) در مبحث راجع به اعلام جهاد عثمانی به متفقین و در درجهٔ اول به بریتانیا به منظور برانگیختن قیام مسلمانان در مصر و هندوستان موافق باشند یانه، تحت تأثیر او هستند. حتی در کتابهایی که از استراتژی آلمان بحث می‌شود، عثمانی شرقی، جایی که طرح‌های بلندپروازانه‌ای برای آن در برلین ریخته شده بود و به علت نبودن ظرفیت انسانی در منطقه عقیم ماند، اغلب به صورت نوعی سرزمین خیالی در جنگ جهانی اول نمودار می‌گردد.

نقش روسیه – آنچه هنوز جایش در منابع تاریخی خالی است تصور درستی از جبهه‌های عثمانی به عنوان صحنه‌ای فعال بویژه متحرک از جنگ جهانی اول است. موافقم که بخشی از مسئله ناشی از بی‌اطلاعی غرب از نقش روسیه در جبهه‌ای است که از سواحل اسکاندیناوی و بالتیک تا ایران و بین‌النهرین گسترش داشت و آن هم بیشتر به‌علت آن یخبندان علمی است که پس از انقلاب روسیه بر تحقیقات نظامی راجع به جنگ عارض شده است. با وجود این فکر می‌کنم مسئله همچنین مربوط می‌شود به آنچه که ما آن را جهت گیری بر اساس نتیجه می‌نامیم. و چون، به‌طوری که می‌دانیم، تلاش آلمان برای برانگیختن جهاد عثمانی به منظور سرنگون کردن امپراتوری بریتانیا مانند تلاش بریتانیا برای کمک به روسیه برای حذف عثمانی از صحنهٔ جنگ با راه‌انداختن نبرد داردانل، یا بسیج روسیه برای یورش بزرگ به قسطنطنیه نهایتاً با شکست مواجه شد، مورخان بیشتر گرایش دارند به اینکه اهمیت این تلاشها را در جنگ جهانی ناچیز جلوه دهند. مثلاً کتابهای راجع به گالیپولی روایت‌های کوتاه خوددارانه‌ای از نبرد است که با ذکر عقب‌نشینی نیروهای متفقین از این شبه‌جزیره در ژانویه ۱۹۱۶ قال قضیه کنده می‌شود. در مباحثات راجع به استراتژی آلمان در برانگیختن «جهاد» نیز بر همین منوال داستان با گرایش خاصی روایت می‌شود و ارتباط آن با جنگ اصلی به مسامحه برگزار می‌گردد. و طرح روسیه برای لشگرکشی بزرگ به بسفر در تابستان ۱۹۱۷ تا امروز ناشناخته مانده، چرا که انقلاب روسیه آن را موضوعاً منتفی کرده است.

و اما در آن زمان، برای طراحان آلمانی و بریتانیایی و روسی برنامه این مانورها از اهمیت راهبردی بزرگی برخوردار بود که به‌نظر می‌رسید نتیجهٔ جنگ سراسری به آن وابسته باشد (البته اهمیت صحنهٔ نبرد در اینجا برای خود دولت عثمانی بدیهی است). و ناکامی مُقدری برای این تلاشها قابل پیش‌بینی نبود. مسئلهٔ «جهاد» ابتکاری آلمان در اجرای نادرست آن بود و نه در نقص طرح آن. حاکمیت بریتانیا بر مصر با اکثریت مردم مسلمان و بر

شبه‌قارهٔ هند با میلیونها مردم مسلمان همواره مبتنی بر خالی‌بندی و خودبزرگنمایی بود و نه بر قدرت نیروهای نظامی واقعی در محل. اگر طی سالهای ۱۹۱۴ و ۱۹۱۵ تهدید نظامی واقعی در برابر حکومت بریتانیا در هند و مصر بروز می‌کرد احتمال زیاد می‌رود که بریتانیا با مشکلات فراوانی برای خواباندن آشوب جهادی روبرو می‌شد. تحقق نیافتن این آشوب برخلاف نظر ماکس فون اوپنهایمر، طراح آلمانی جهاد، ناشی از ناتوانی آلمان در بسیج نیروی کافی در نقاط ضعف بریتانیا مانند کانال سوئز بود و نه بی‌کفایتی در تبلیغات جهادی (هندوستان دورتر از آن بود که نتیجهٔ عملی داشته باشد، تلاش برای برانگیختن جهاد در آنجا به نظر من انحراف بیهوده‌ای بیش نبود). با توجه به فاصلهٔ کوهستانی زیادِ راه‌آهن اصلی بین آناتولی و سوریه، به‌طوری که در مقاله The Berlin-Baghdad Express نشان داده‌ام، آلمانی ها به علت نداشتن توپخانه‌های دوربرد در محل نمی‌توانستند راه‌آهنی را که از آن برای انتقال نیروهای نظامی به کانال استفاده می‌شد، مورد هدف قرار دهند و هواپیماهای لازم را برای مقابله با کنترل هوایی دشمن در اختیار نداشتند (از این‌رو بریتانیا مراقبت بلارقیب هوایی را در دست داشت و دقیقاً می‌دانست که حملات آلمان و ترک در چه زمان و مکانی انجام خواهند گرفت). با پراکندن نیروهای آلمانی به دهها واحد جهادی و هدف قرار دادن هر کس، از حسین شریف مکه گرفته تا علمای شیعه در کربلا و شاه ایران و امیر حبیب‌الله افغانستان، این مسئله قابل حل نبود و هیچ یک از این اقدامات نمی‌توانست به مصالح بریتانیا چنان ضربه‌ای بزند که در مورد حمله به کانال سوئز متصور بود. اگر ترکها و آلمانی‌ها نیروی‌های کافی برای گذشتن از کانال و تهدید قاهره می‌آوردند تبلیغات جهادی مصر می‌توانست پابگیرد.

موضع چرچیل – و اما در مورد نبرد متفقین در داردانل و گالیپولی تحت رهبری بریتانیا، دید ما دوباره تحت تأثیر اطلاع‌مان از عاقبت کار تار شده است. وینستون چرچیل لرد اول دریاسالاری بریتانیا تا آخر عمرش باور می‌کرد که تصمیم مشکوک کابینهٔ جنگ در قطع مین‌روبی پس از نبرد ۱۸ مارس ۱۹۱۵- هنگامی که او فکر می‌کرد مهمات ساحلی کاهش یافته و روحیه آلمان و عثمانی در حال تزلزل است- بزرگترین اشتباه جنگ جهانی اول بوده است. موضع چرچیل مدافعان زیادی ندارد، به این علت بدیهی که او در مورد روحیهٔ دشمن و کمبود مهمات اشتباه کرده بود (در واقع توپخانه‌های آلمان و ترک فقط در حدود ۲۲۵۰ توپ شلیک کرده بودند و هنوز ۲۰۰۰۰ توپ دیگر ذخیره داشتند و روحیه‌شان تضعیف نشده بود، چرا که در یک



ایستگاه راه‌آهن حیدرپاشا در ناحیهٔ آسیایی استانبول. این ایستگاه را آلمانی‌ها به سبک معماری ویلهلمینی به عنوان بخشی از طرح خط آهن بغداد ساخته بودند.
Photo: Stefan Weidner

روز سه کشتی جنگی دشمن را غرق کرده بودند). و اما چرچیل بر نکته‌ای تأکید داشت که لزوماً راجع به وضع نبرد در روز خاصی نبود. و آن اینکه هدف این نبرد (یعنی خارج ساختن دولت عثمانی از جنگ و دسترسی نیروهای متفقین به آبهای گرم روسیه در دریای سیاه برای انتقال مصالح جنگی به صحنهٔ نبرد و جلوگیری از بلندپروازیهای آلمان در خاورنزدیک عثمانی) از لحاظ راهبردی صحیح بود. اگر قسطنطنیه در سال ۱۹۱۵ فتح می‌شد، متفقین می‌توانستند جبههٔ وسیعی را در بالکان از یونان و تراکیه تا بلغارستان (که هنوز برای ورود به جنگ در کنار متفقین مردد بود) در مقابل نیروهای محور باز کنند. در این صورت اتریش و مجارستان به زحمت می‌توانستند سه سال دیگر مقاومت کنند. آلمان البته می‌توانست هنوز به جنگ ادامه دهد ولی دیگر پایش برای گسترش به سوی شرق لنگ می‌شد و بعید بود در این راه پایداری کند.

این قبول که شکست واقعی متفقین در داردانل و گالیپولی در دیپلماسی آنها بود. خود چرچیل، گرچه بعداً از قطع تنها عملیات دریایی در مارس ۱۹۱۵ ابراز پشیمانی کرد، در ابتدا توصیه کرده بود که از نیروهای زمینی برای از میان بردن توپخانه‌های ساحلی استفاده شود، ولی کیچنر به او اطلاع داده بود که دیگر نیروی زمینی در دسترس نیست. حتی اگر از این واقعیت بگذریم: هنگامی که در ۲۵ آوریل ۱۹۱۵ نیروهای متفقین از آب گذشته به ساحل رسیدند امکاناتی برای پیاده کردن نیروهای آب‌خاکی در اختیار داشتند و بریتانیا هنوز می‌توانست از حمایت ۱۵۰۰۰۰ سرباز یونانی که آتن عرضه کرده بود برخوردار شود، ولی روسیه از روی حسادت نمی‌خواست که قدرت ارتدکس دیگری وارث مقام اسقفی قسطنطنیه شود و مداخلهٔ یونان را وتو کرد. در این میان، گرچه کمتر کسی از آن خبر دارد، روسیه قول داد ۴۰۰۰۰ سرباز برای حمایت متفقین به بسفر اعزام کند تا راه داردانل را بگشایند. ولی بریتانیا گرچه در مارس ۱۹۱۵ موافقت کرده بود کنترل قسطنطنیه را پس از فتح آن به روسیه بسپارد هیچگاه به این قول عمل نکرد. با توجه به اهمیت استراتژیک این نبرد شگفت‌انگیز است که بریتانیا نتوانست یونان یا روسیه را وادار سازد که نیروهای عثمانی را



مصطفی کمال، ملقب به آتاتورک ژانویه ۱۹۱۶.

منحرف سازند که این خود می‌توانست موفقیت متفقین را مقدور کند.

نبرد داردانل و پیامدهای آن – پس از وقوع حادثهٔ گفتنی تازه دربارهٔ نبرد داردانل وجود ندارد. مورخان بریتانیایی سالهاست که گزارش «کمیسیون داردانل» را که توسط کمسیون رسمی رسیدگی طی ۱۹۱۶- ۱۹۱۷ تهیه شده کالبدشکافی می‌کنند، ولی هنوز نکاتی در این اسناد نهفته است که سؤال‌های «چه‌طور می‌شد اگر» زیادی را راجع به اینکه تلاشها چگونه می‌توانست نتیجه‌بخش باشد، مطرح می‌سازند (و بیان می‌کنند که چرا نشده است). هنگامی که باز پرس از ژنرال سِر ایان هَمیلتن فرمانده نیروهای رزمی آب‌خاکی که آن موقع در محل جمع شده بودند می‌پرسد که اگر مین روبها می‌توانستند راه تنگه‌ها را در مارس ۱۹۱۵ باز کنند، فرماندهان عالی قوای مسلح چه طرحی برای این مورد داشتند، جواب می‌دهد او قصد داشت نیروهای خود را در ساحل اروپایی دریای مرمره پیاده کند و قبل از آنکه فرماندهی نیروهای آلمان و ترک بتوانند نیروهای تقویتی از تراکیه اعزام کنند، به جبههٔ عثمانی چتالجه که برای دفاع پایتخت ایجاد شده بود، حمله کند. ولی هواسیو کیچنر وزیر جنگ پیشنهاد همیلتن را ضمن گفتگویی در مارس ۱۹۱۵ چند روز قبل از نبرد مذکور نپذیرفت و با تحکم از او خواست که بجای آن نقشه‌ای برای پیاده کردن نیرو در ساحل آسیایی قسطنطنیه در اُسکودار

طرح کند. این جواب افشاگر وضع است: به نیروهای همیلتن دستور داده شده بود که پس از پیاده شدن در اسکودار به نیروهای روس بپیوندند که قرار بود تحت فرمان او همکاری کنند.

اینجا فقط یک «احتمال وقوع» تاریخی شگفت‌انگیزی مطرح است. همیلتن و کیچنر ظاهراً می‌خواستند که بریتانیا و روسیه بجای اینکه نُه ماه توی گِل در برابر مواضع مستحکم دفاعی گالیپولی جان بکَنند، مشترکاً نیروهایی در ساحل آسیایی قسطنطنیه که مواضع دفاعی چندان مستحکمی نداشت پیاده کنند (با مشارکت گروه‌هایی از سربازان فرانسوی) و دولت عثمانی را با این تهدید قانع کنند که ادامهٔ مقاومت بی‌فایده است. این گفتگوی تاریخی از آن جهت باورنکردنی است که درست در همان روز یعنی ۱۲ مارس ۱۹۱۲ کابینه بریتانیا ادعاهای پس از پایان جنگ روسیه را بر قسطنطنیه و آبراههای عثمانی تصویب کرده بود. اکنون ممکن است گفته شود که برای بریتانیا بهتر بود که دو موضوع را به هم ربط داده و ادعای پس از جنگ روسیه را دربارهٔ این غنیمت جنگی به پیاده کردن واقعی نیروهای آب‌خاکی مشروط سازد. ولی سر ادوارد گری وزیر خارجهٔ بریتانیا چنین کاری نکرد. س. د. سازون‌اف وزیر خارجهٔ روسیه یک هفته پیش گفته بود که اگر خواستهٔ او راجع به آبراهها بجایی نرسد یک دولت موافق آلمان در پترسبورگ روی کار خواهد آمد و قرارداد صلح جداگانه‌ای با برلین منعقد خواهد کرد. گری که به دام این باجگیری دیپلماتیک افتاده بود بعداً تصویب نامشروط ادعاهای روسیه را از جانب بریتانیا با این منطق عجیب توضیح داد که با وعدهٔ دادن قسطنطنیه به روسیه می‌خواست حربهٔ دولت خیالی روسیه را مبنی بر اینکه بریتانیا نمی‌خواهد غنیمتی به او بدهد، از دستش گرفته باشد.

اکراه روسیه – روسیه که ضمانت دیپلماتیک دربارهٔ حاکمیت بعدی بر قسطنطنیه و آبراهها را اخاذی کرده بود آزاد گذاشته شد که در نبرد خونین طولانی گالیپولی شرکت نکند. در روز پیاده شدن متفقین در ۲۵ آوریل ۱۹۱۵، یک گردان روسی در دریای سیاه با مسخره‌بازی باورنکردنی ابراز وجودی نمود و توپی چند در ساحل بی‌جمعیت دریای سیاه شلیک کرد. (یک هفته بعد گردان روس برگشت و ۱۶۱ توپ دیگر شلیک کرد). شکست نبرد گالیپولی البته بیشتر در اثر عزم راسخ ترکها به مقاومت بود (بویژه مقاومت مشهور مصطفی کمال در چاناق قلعه در ۲۵ آوریل و دوباره هنگام پس گرفتن این مواضع در ۹ اوت) و همچنین دانش سازماندهی و انضباط آلمانی. ولی نباید نقش طمع روسها و بی‌کفایتی دیپلماتیک محض بریتانیا را در مقدور ساختن آن فراموش کرد.

اما در مورد روسیه، سؤال بدیهی آن است که چرا روسیه در بهار ۱۹۱۵ به صحنه نبرد نیامد تا غنیمت خود را محقق کند. بگذریم از اینکه دولت بریتانیا هیچ اقدامی برای وادار ساختن روسیه به همکاری در نبرد گالیپولی نکرده بود ولی به حکم منطق روسیه می‌بایست به مصلحت خویش چنین اقدامی می‌کرد تا بتواند غنیمت جنگی مورد ادعای خود را دربارهٔ قسطنطنیه حفظ کند. در واقع، اواخر مه ۱۹۱۵ فرماندهی عالی روسیه ۴۰۰۰۰ سرباز در اُدسا برای پیاده کردن احتمالی نیرو در بسفر بسیج کرده بود. حالا که روسیه به موقع تکانی نخورده بود تا در مارس یا آوریل ۱۹۱۵ به کمک بریتانیا بشتابد، بازهم انگیزهٔ زیادی نداشت که در اواخر بهار یا تابستان چنین اقدامی بکند.

بهرحال، سال ۱۹۱۵ سال وحشتناکی برای روسیه بود. در دوم مه ۱۹۱۵هنگامی که گردان روسی مستقر در ساحل دریای سیاه با ضربه‌های انحرافی نه چندان جدی در بسفر به کمک بریتانیا آمد، نیرویهای انزاک (استرالیا و نیوزلاند) و فرانسه تحت آتش سنگین توپخانه در سواحل داردانل بودند و نیروهای آلمان از خط دفاعی روسیه در گورلیس تارنو گذشته و شکافی در دشتهای اروپای شمالی گشودند. آن تابستان مصادف بود با عقب‌نشینی بزرگ روسیه که طی آن بخش اعظم لهستان روس و مرکز اصلی فرماندهی تزاری (استاوکا) در بارانویچی و ورشو به تصرف اتریش و آلمان درآمد. این عقب‌نشینی با مشقتهای وحشتناکی ناشی از مهاجرت دو میلیون آواره شامل نیم میلیون یهودی توأم بود. یهودیها از بیم آنکه ممکن است به نیروهای آلمان یاری رسانند، از مناطق جنگی تبعید شدند. هنگام تصفیه حساب با آلمان ـ که نزدیک بود به بهای برافتادن رژیم تزاری تمام شود (تزار نیکولاس دوم در سپتامبر ۱۹۱۵ فرماندهی ارتش را برعهده گرفت تا روحیهٔ رزمندگان را تقویت کند) ـ روسیه دیگر در موقعیتی نبود که به قسطنطنیه ضربهٔ نظامی بزند. در این برههٔ وحشتناک تاریخ (مه ۱۹۱۵) با ارمنیان عثمانی نیز تصفیه حساب شد، هنگامی که تبعید سبعانهٔ ارمنیان از ترکیهٔ عثمانی شروع شد (تبعیدی که تا تابستان آن سال حتی از خطوط جبهه جنگ نیز فراتر رفت). نیروهای روس در تفلیس برای یاری رساندن به نیروهای اروپا خوانده شدند و دیگر قادر نبودند به کمک ارمنیان عثمانی بشتابند، همان‌طور که فرماندهی نیروهای دریای سیاه در ادسا نیز نمی‌توانست ۴۰۰۰۰ سرباز آب‌خاکی به بسفر اعزام کند.

شرایط شدیداً نامساعدی که فرماندهان روس در سال ۱۹۱۵ با آن مواجه شدند نباید ما را از اهمیت جبهه عثمانی به ویژه قسطنطنیه و تنگه‌ها غافل سازد. در واقع هنگامی که جبههٔ اروپایی در پاییز ۱۹۱۵ به‌قدر کافی ثبات یافت و استاوکا نیروهای تقویتی به تفلیس اعزام کرد ارتش قفقاز فوراً وارد عمل شد و ارزروم «تسخیرناپذیر» عثمانی را در فوریه ۱۹۱۶ و بنادر ریزه و طرابوزان را در آوریل و شهر مستحکم ارزنجان (همچنین وان، موش و بیتلیس) را در ژوئیهٔ تسخیر کرد. لشگر سوم عثمانی که مرکز فرماندهی آن سابقاً ارزروم بود در سال ۱۹۱۶ منهدم شد و ۱۰۰۰۰۰ نفر و بیشتر توپخانه‌های خود را از دست داد. پس از آن،

روسها به طمع آیندهٔ درخشان احداث راه‌آهنی را در ساحل دریای سیاه از باطوم تا طرابوزان و تبدیل شهر اخیر به پایگاه مقدم خود آغاز می‌کنند. به محض اینکه برف‌های زمستانی ذوب می‌شود لشگر روسی مستقر در قفقاز آمادهٔ پیشروی به سوی سیواس و آنکارا می‌گردد ـ به علت اینکه قسطنطنیه با راه آهن به آنکارا پیوسته است.

قسطنطنیه و تزارگراد – روسیه بدون اینکه مطالبهٔ قسطنطنیه را پس از شکست گالیپولی فراموش کرده باشد نقشهٔ تسخیر «تزارگراد» را (نامی است که به پایتخت عثمانی داده‌بودند) طرح می‌کند و با شتاب وارد عمل می‌شود (در واقع حوادث پشت سرهم به وقع می‌پیوندند، روسیه تعرض نظامی را از قفقاز در ۱۰ ژانویه ۱۹۱۶ یک روز پس از تخلیه سربازان بریتانیا از سدالبحر گالیپولی شروع می‌کند، نقشهٔ فرصت‌طلبانه آن بود که لشگر سوم عثمانی قبل رسیدن نیروهای کمکی از گالیپولی در هم کوبیده شود). اکنون معلوم است که سال بحرانی در تعیین آیندهٔ قسطنطنیه و تنگه‌ها سال ۱۹۱۵ نبود، هنگامی که روسیه هنوز آمادگی لازم را نداشت و در معرض خطر شکست در برابر آلمان بود و سال ۱۹۱۶ نیز نبود، یعنی هنگامی که خود را آماده می‌کرد، بلکه سال ۱۹۱۷ بود زمانی که همهٔ آمادگیها را برای عملیات آب‌خاکی به پایان رسانده بود. آخرین آمادگی در ۳۰ نوامبر ۱۹۱۶ انجام گرفت، هنگامی که اشکالی جزیی در اثر انفجاری برطرف شد و اولین کشتی جنگی عملیاتی روسیه در دریای سیاه سرانجام به آب انداخته شد. این کشتی همان «تزار کاترین دوم» بود که به نام تزار شهیر روسیه نامیده شده بود، اولین تزاری که به صرافت آن افتاد «تزارگراد»، رم دوم، را در دوران باشکوه قرن هیجدم روسیه فتح کند (پس از تحمیل پیمان صلح کوچوک قینارجه به دولت عثمانی در سال ۱۷۷۴). ولی در این فاصله گوبن کشتی جنگی آلمان که از صفحهٔ دیده‌بانی بریتانیا دررفته و در اوت ۱۹۱۴ به قسطنطنیه رسیده بود ادسا را به توپ بست و گردان روسی را از کمک به بریتانیا در آوریل ۱۹۱۵ بازداشت و نیروهای عثمانی را به عرصهٔ جنگ بازگرداند.

سال ۱۹۱۵ سال وحشتناک روسیه بود ولی قرار بود سال ۱۹۱۷ با فتح قسطنطنیه، به‌قول یک دیپلمات روسی، «پس از هزار سال ناکامی »سال معجزه‌آفرینی باشد. حتی پس از آنکه انقلاب فوریه شروع شد نقشه‌های روسیه برای حملات آب‌خاکی به بسفر نه تنها بی‌وقفه ادامه یافت بلکه شتاب هم گرفت، تا حدی هم از آن جهت که چنین پیروزی می‌توانست مردم روسیه را در حمایت از دولت موقت متحد سازد. دریاسالار ا. و. کولچاک فرمانده ناوگان دریای سیاه می‌خواست با پیاده‌کردن لشگری به‌نام «تزارگرادسکی» به این عملیات صورت نمایشی مؤثری در صحنهٔ سیاست بدهد. به‌طوری که پاول میلیوکوف بنیادگذار حزب لیبرال و وزیر خارجهٔ دولت موقت با کلمات پرشوری گفت، «اگر از بزرگترین غنیمت جنگی... به‌نام انسانیت و افکار جهانی سوسیالیسم بین‌الملل صرف‌نظر کنیم، حرکتی احمقانه و جنایتکارانه مرتکب خواهیم شد.» برای اطمینان از شرایط جوی مناسب در دریای سیاه قرار بود عملیات آب‌خاکی بین ۱۴ ژوئن و ۱۴ اوت ۱۹۱۷ انجام گیرد.



توصیف جدلی از سیاست بریتانیا در هند در یک اعلامیهٔ تبلیغاتی تحت عنوان «حق و ناحق» که در تالارهای خبری آویزان شده بود.
سمت چپ بالا: پولی که برای مقابله با قحطی جمع شده، به ناچیزی سکه کوچکی در دست یک هندی است؛ سکه بزرگ در سمت راست آن به معنای مخارجی است که برای ارتش می شود.
سمت چپ پایین: سکه بزرگ با صورت ملکه ویکتوریا نشانهٔ درآمدهای استعماری بریتانیاست، و سکهٔ کوچکتر زیر آن به مفهوم هزینه‌های امور اداری، آموزشی و ارتش است.

در آوریل ۱۹۱۷ حتی هنگامی که میلیوکوف با مخالفان جنگی جناح چپ به علت امتناع از محکوم کردن امپریالیسم روسیه مشکل پیدا کرد (بحرانی که منجر به اولین کودتای نافرجام بلشویک‌ها در اوایل مه و استعفای میلیوکوف و سایر وزیران اعتدال‌گرای کابینهٔ موقت شد) کولچاک اولین گشت اکتشافی مهمی را در مدخل بسفر با دو گروه جنگی ناوشکن و رزم‌ناو و حتی سه هواپیمابر ابتدایی انجام داد (اینها اولین کشتیهای جنگی بودند که در آنها امکان فرود آمدن هواپیما فراهم شده بود). چند هواپیمای دریایی روسیه از عرصهٔ این کشتی برخاسته بنادر عثمانی را در ساحل دریای سیاه بمباران کردند.

انقلاب روسیه – در تاریخ ۲۶ ژوئن ۱۹۱۷ حتی هنگامی که آخرین آمادگی‌های حملهٔ بدعاقبت «کِرِنسکی» به مواضع اتریش در گالیسی انجام می‌گرفت، گروه ضربتی کولچاک دوباره به بسفر رسید. این بار کشتی جنگی تزار کاترین دوم اولین بار به همراهی سه هواپیمابر و ناوتیپی از ناوشکن‌ها به راه افتاد، ولی این گردان باابهت از وسط راه قبل از رسیدن به ساحل برگشت، به عللی که لابد با روحیهٔ ضعیف دست‌اندرکاران در ارتباط بوده (نیروهای دریای سیاه شورش کرده بودند، با وجود اینکه کولچاک موفق شده بود پس از اعدام چندتن از سران شورش کنترل اوضاع را برعهده گیرد). چندین هواپیمای روسی در آخرین لحظات عمر «تزارگراد» خیالی، عملیاتی از ۹ تا ۱۰ ژوئیه ۱۹۱۷ بر فراز قسطنطنیه انجام دادند و چندین بم به تأسیسات شاخ زرین انداختند و تا سن استفانو (یشیل‌کوی امروز و محل فرودگاه بین‌المللی آتاتورک) پیش رفتند و برگشتند. آخرین پردهٔ این درام به موقع به نمایش گذاشته شد، بدین قرار که در تاریخ ۲۶ ژوئیهٔ ۱۹۱۷ هنگامی که شورشها سراسر ارتش روسیه را فراگرفته و نیروی‌های دریای سیاه را نیز به هرج‌ومرج کشانده بود یک کشتی موتوری روسی از میان میدانهای مین بسفر گذشت و ناخدای کشتی پیام صلحی در داخل یک بطری به سوی ساحل انداخت (جان کلام این بود: ترکها و روسها برادرند و آلمانها دشمن واقعی هر دوی آنها هستند). با این عاقبت شگفت‌انگیز و دردناک نقشه‌های جاه‌طلبانهٔ قدیمی روسیه برای فتح قسطنطنیه و تنگه‌های داردانل در امواج انقلاب غرق شد.

این تنها پیامد انقلاب نبود. با خاتمهٔ تلاش‌های ارتش پیروز روسیه در نقاط دوردستی مانند گالیسی اتریش و آناتولی و بین‌النهرین و ایران (نیروهای اشغالی تزاری در همهٔ این کشورها اردوها را برچیدند و عازم وطن شدند تا از غصب زمین در انقلاب بزرگ عقب نمانند)، ناآرامی‌های سیاسی سال ۱۹۱۷ فصل مهمی از جنگ جهانی اول را بجز چند مرحلهٔ شناخته شده از صحنهٔ شرق نزدیک (گالیپولی، کشتار ارمنیان، تی. ای. لورنس و فتح فلسطین و سوریه توسط بریتانیا) کلاً از ذهن اغلب مردم غرب زدوده است.

پیامد تحریف اطلاعات تاریخی ناشی از این امر بسیار جدی است، بویژه در ارتباط با جروبحث راجع به توافق سایکس پیکوت در سال ۱۹۱۶ دربارهٔ تجزیهٔ ترکیهٔ عثمانی. روایت داستان سقوط دولت عثمانی بدون اشاره به نقش اساسی شوروی در آن، به‌صورتی که بسیاری از مورخان و نویسندگان مردم‌پسند انجام می‌دهند، مانند گفتن داستان سقوط اتحاد شوروی در سال ۱۹۹۱ است بدون اشاره به نقش آمریکا. در واقع روسیه در انهدام امپراتوری عثمانی در جنگ جهانی اول نقش اساسی داشت، حتی در مذاکرات راجع به توافق سایکس پیکوت که در بهار سال ۱۹۱۶ تحت نظارت سازونوف وزیر خارجهٔ روسیه در سن پترسبورگ طرح آن ریخته شده بود. و اما اینکه روسیه در نتیجهٔ انقلاب وحشتناک ۱۹۱۷ و قرارداد برست‌لیتووک در مارس ۱۹۱۸ که ضمن آن به صلح تحمیلی جداگانه با آلمان تن داد و از همهٔ ادعاهای ارضی بر سرزمین عثمانی در توافق‌های پس از جنگ صرف نظر کرد، این واقعیت را تغییر نمی‌دهد که روسیه این ادعاها را به‌زور به کرسی نشانده بود (و بعداً در سال ۱۹۱۷ منصرف شد).

وقتی که مانور امپریالیستی روسیه را در جنگ جهانی اول به خاطر می‌آوریم می‌توانیم علت برخی از حوادث اسرارانگیز را دریابیم: از قربانی خونین متفقین در گالیپولی (به‌خاطر فتح قسطنطنیه و تنگه‌ها برای روسیه، بدون اینکه این، هدف اعلام‌شده‌ای برای نیروهای رنج‌دیدهٔ بریتانیا یا آنزاک باشد) گرفته تا فاجعهٔ ارمنیان در سال ۱۹۱۵ (ارمنیان عثمانی آلت دست مهمی برای بلندپروازیهای روسیه در شرق ترکیه بودند) و مشکلاتی که بریتانیا در سواحل دجله با آنها مواجه شد هنگامی که ژنرال تاون‌شد تمام پادگان را در کوت العماره تسلیم دشمن کرد (بریتانیا درخواست کرده بود که نیروهای اعزامی روسیه به ایران با وارد کردن ضرباتی به بغداد به یاری تاون‌شد بیایند ولی روسیه مانند موردِ گالیپولی ترجیح داد کمکی نکند). و اما مهمتر آنکه ما اکنون می‌توانیم جنگ جهانی اول را بهتر بفهمیم: هم پیش‌درآمدهای آن را در جنگهای ترک و ایتالیا و بالکان در سالهای۱۹۱۱-۱۹۱۳ و هم پایان دردناک آن را در شرق نزدیک که آن را می‌توان به‌سادگی جنگ جانشینی عثمانی نام‌گذاری کرد.

شون مک‌میکین در دانشگاه قوچ استانبول تاریخ تدریس می‌کند. او از جمله نویسندهٔ کتاب The Ottoman Empire and Germany´s Bid for World Power ، The Berlin-Baghdad Express (انتشارات پینگویین ،۲۰۱۰) برندهٔ جایزهٔ باربارا یلاویچ و کتاب The Russian Origins of the First World War (انتشارات دانشگاه هاروارد، ۲۰۱۱) برندهٔ جایزهٔ نرمان بی. تاملینسن است . مک‌میکین اکنون مشغول نوشتن کتاب دیگری است که آن را موقتاً The War of the Ottoman Succession نامیده و قرار است توسط نشر پینگویین / رندوم هاوس در سال ۲۰۱۵ چاپ شود.

SCEAN MCMEEKIN • The War of the Ottoman Succession

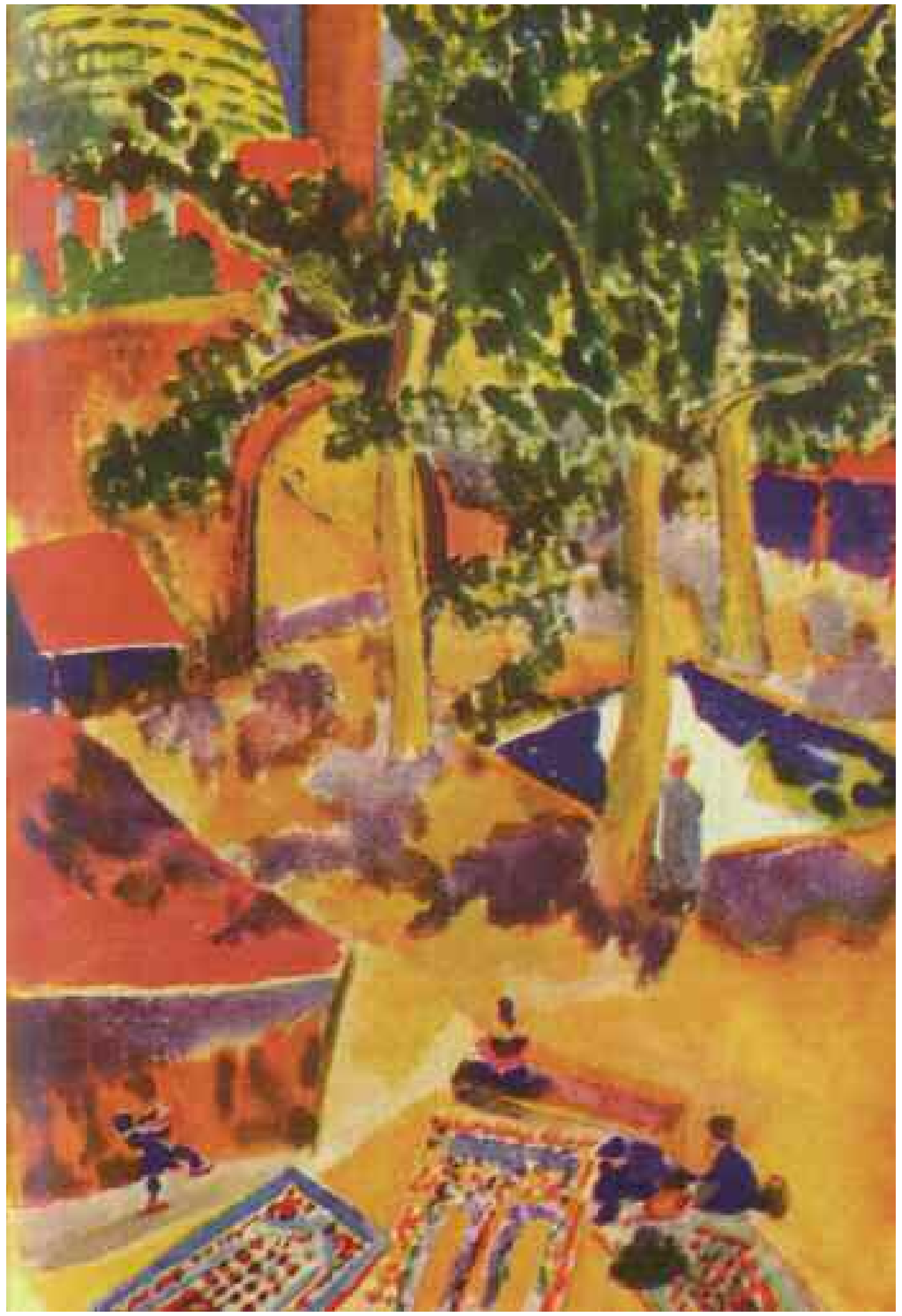
ترجمه از انگلیسی: منوچهر امیرپور

کمی پس از جنگ جهانی اول نویسنده امریکائی جان دوس پاسوس به چند کشور آسیائی سفر می‌کند و به چشم خود دگرگونی‌های ناشی از جنگ در این منطقه را می‌بیند. او از استانبول اشغالی تا گرجستان و آذربایجان، و از ایران و عراق تا سوریه می‌رود و منظری یگانه از حال و هوای آن روزگار بدست می‌دهد.

در شرق وحشی

سفر نویسنده‌ای امریکائی به مشرق زمین در آستانهٔ تحول

نوشتهٔ اشتفان وایدنر



چایخانه، تهران.
از کتاب
John Dos Passos
Orient Express
Nagel & Kimche Verlag,
Zürich 2012

سالی که جان دوس پاسوس تسلیم خواسته‌ای شد که مدت‌هابود نویسنده‌های مغرب زمین در سر داشتند، و تصمیم گرفت تا به خاورمیانه سفر کند، سالِ دگرگونی‌های نفس‌گیر تاریخی بود. دوس پاسوس منطقه را تا حدودی می‌شناخت. در سال ۱۹۱۲ همراه مادرش از طریق رود نیل تا مرز سودان رفته و در راه بازگشت به اروپا، چهار روز در استانبول اقامت کرده بود. وقتی دوس پاسوس بیست و پنج ساله، فرزندی نامشروع، متولد ژانویه ۱۸۹۶ در شیکاگو، در سال ۱۹۲۱ برای دومین بار و این بار به تنهائی از پاریس به مقصد استانبول راه افتاد، دیگر نویسندهٔ دو رمان بود (One Man´s Initiation نوشته در سال ۱۹۱۷ و سه سرباز) که ملهم از خاطراتش از شرکت در جنگ بودند. بعد از فوت پدر در سال ۱۹۱۷ که وکیل دادگستری شناخته شده‌ای در نیویورک بود، دوس پاسوس صاحب ارثیهٔ قابل ملاحظه‌ای شد که به او امکان می‌داد تا در آن زمان هزینهٔ زندگی ماجراجویانه‌اش را تامین کند.

تجربه‌های ماندگار جنگ – پس از مرگ پدر – که از آن طی اقامتی نسبتاً طولانی در اسپانیا خبردار شد - این روشنفکر جوان داوطلبانه به جبهه رفت، سرباز نبود، عضو واحدی بهیاری و پرستاری بود که بودجه‌اش توسط سازمانی خیریه تامین می‌شد. کار دوس پاسوس رانندگی آمبولانس بود، اما بلاواسطه‌تر از این نمی‌شد تجربه‌های ماندگار جنگ را کسب کرد. در ۲۳ اوت ۱۹۱۷ دوس پاسوس به دوستش رامسی ماروین نوشت: «عجیب است که دور و بر این همه نارنجک منفجر می‌شود و تـو مـورد اصابـت قرار نـمی‌گیری.» در اولین رمانش، One Man´s Initiation که حدود صد صفحه است و بیشتر به اثری ناتمام شباهت دارد به شیوه‌ای کاملا واقعگرا از بدن‌های تکه شده می‌نویسد و از مبارزهٔ مرگ و زندگی و از بیرحمی فراگیر. این کتاب رمانی سنتی نیست، نوعی گزارشی زنده و ادبی از جنگ است، نوعی عکسبرداری سریع و صداگذاری که مشخصاً از تکنیک مونتاژ فیلم متأثر است. تکنیک‌های مشابه این نوآوری ادبی را در سفرنامهٔ مورد بحث باز می‌یابیم. دوس پاسوس در رمان‌های بزرگش که باعث شهرتش شدند، یعنی منهتن ترانسفر (۱۹۲۵)، تریلوژی ینگه دنیا. (۱۹۳۰ تا ۱۹۳۶) این تکنیک‌ها را بصورت کاملاً استادانه‌ای به کار می‌گیرد.

دوس پاسوس از جنگ متنفر بود و در نیمه نخست زندگیش از مخالفین سرسخت آن نظام اجتماعی، که به نظرش بانی سرمایه‌داری بود. با این وجود در ۲۹ اوت ۱۹۱۷ از جبهه به دوستش رامسی ماروین نوشت: «اینجا خیلی خوشم، طوری که هیچوقت نبوده‌ام.» در وحله اول این عقیده تضاد عجیبی دارد. دوس پاسوس که جنگ را بعنوان زد و بندی کثیف برملا می‌کند (در نامه مورخ ۲۳ اوت ۱۹۱۷ می‌نویسد :«بلاهت لعنتی مطلق، غدهٔ سرطانی عظیم، که منبع تغذیه‌اش دروغ و ریاست»)، حالا که دارد جنگ را بلاواسطه تجربه می‌کند، ادعا می‌کند که تا به حال هیچوقت آنقدر خوش نبوده؟ برای یافتن وجه مشترک این دو گفته، باید کمی حساب و کتاب کرد، این وجه مشترک اما وجود دارد: ناخوشآیندی از مدرنیت، نوعی دلزدگی از تمدن که در این سفرنامه مورد بحث که بزودی صد ساله می‌شود، خیلی ملموس شرح داده شده است. در «روز هفتادم» و طی شرح سفری با کاروان از بغداد به دمشق، تقریباً با همان جملهٔ نامه ۱۹۱۷ آمده است که «هیچ وقت آنقدر خوش نبوده‌ام.» بیان این جمله حین جنگ، شگفت زده‌مان می‌کند، اما بیانش در صحرا، فوراً باورکردنی است.

سفرهای زیاد – دوس پاسوس از کودکی تجربهٔ زیاد در سفرکردن داشت و خودش یک بار به این دوران «کودکی گذرانده در اتاق‌های هتل» اطلاق کرده بود. اتاق‌های هتل‌های این کودکی در بروکسل بود و در لندن، در ویسبادن و پاریس، اولین زبانی که دوس پاسوس حین رشد یاد گرفت، فرانسه بود. هزینهٔ این زندگی را پدرش، جان راندلف دوس پاسوس ، تامین می‌کرد که مادر دوس پاسوس در حکم همسر دومش بود و عمدتاً در سفرهای کاری و بازرگانی خود به اروپا فرصت ملاقات با او را داشت. بعد از اتمام نه آنچنان موفق تحصیل در هاروارد در رشتهٔ زبان و ادبیات اروپائی (در آنجا با چند نفر، از جمله ای.ای. کامینگز دوستی بهم زد) در سال ۱۹۱۶ سفری چهار ماهه به اسپانیا کرد. مقاله‌ها و گزارش‌های آن سفر ابتدا در نشریات امریکائی و سپس در کتابی به نام Rosinante to Road Again در سال ۱۹۲۲ منتشر شدند.

سفرنامهٔ مشرق زمینش اما چند سر و گردن بالاتر از سفرنامهٔ اسپانیاست: این سفرنامه علاوه بردارا بودن ارزش ادبی، سندی منحصر به فرد است دربارهٔ دگرگونی‌هائی که به سبب جنگ جهانی اول و بولشویسم در تمام روابط حیاتی ناحیهٔ قفقاز و شرق دریای مدیترانه بوجود آمده بود. آن «شرق» که هنوز هم در اخبار خبرگزاری‌های ما پرسه می‌زند، اصولاً در همین زمان شکل گرفت. اگر این سفر فقط چند سال قبل‌تر انجام گرفته بود (درواقع دو سفر است، ۱۹۲۱ به خاورمیانه، ۱۹۲۶ به مراکش) سفری می‌شد کاملاً متفاوت با آن چه در این سفرنامه نـقـل شده است، سفری با گفتگوهای دیگر، صحنه‌های دیگر، برداشت‌ها و حال و هوای دیگر.

چون جنگ جهانی اول در سال ۱۹۲۱ در منطقه خاور میانه هنوزادامه داشت. طبق برنامه‌ای که فاتحین اروپائی، بخصوص فرانسه و انگلیس ریخته بودند، تقسیمات ارضی در خاورمیانه باید بطور کل دگرگون می‌شد. امپراطوری عثمانی که در مقام متحد آلمان پس از تأملی در آخر اکتبر ۱۹۱۴ وارد جنگ شده بود، در سال ۱۹۱۸ اضمحلال کامل یافته بود. انگلستان از مصر که تحت کنترلش بود جنبش‌های استقلال طلبانهٔ اعراب علیه امپراتوری عثمانی را که در آن روزگار وسعتی شامل عربستان سعودی، امارات حاشیه خلیج، اسرائیل- فلسطین، عراق، اردن، سوریه و لبنان می‌شد ، مورد حمایت قرار می‌داد. سرهنگ ادوارد لورنس یا همان «لورنس عربستان»! فسانه‌ای به ملک حسین (۱۸۵۴-۱۹۳۱) که والی منصوب شده برای حجاز و در نتیجه حاکم

شهرهای مقدس مکه و مدینه بود، در صورت مبارزه با عثمانی‌ها، قول تشکیل دولت بزرگ و مستقل عربی را داده بود که البته در مورد مرزبندی‌هایش باید مذاکره به عمل می‌آمد. دراین اثنا فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها تلاش داشتند تا بدون در نظر گرفتن آمال عرب‌ها، خاورمیانه را با توجه به منافع خود به دوبخش تقسیم کنند. قدم اول هم انعقاد قرارداد محرمانه سایکس ـ پیکو (۱۹۱۶) بود. وودرو ویلسون، رئیس جمهور وقت امریکا هم با برنامه «چهارده ماده‌ای» خود (که در عنوان اصلی آن پاریس بصورت طنز و با تلفظ عربی باریس نوشته شده Baries Fourteen Points at) وارد جریان شد و به ملت‌های خاورمیانه قول داد تا بعد از خاتمه جنگ به آنها حق انتخاب و یا حداقل «امکان بدون مداخله برای پیشرفت مستقل» داده شود، که جمله‌ای بود پر ابهام.

نفوذ غرب – علاوه بر این اظهارات پر ابهام ، انگلیسی‌ها نه فقط ملک حسین را توسط افسر رابط لورنس مورد حمایت قرار می‌دادند، بلکه بزرگ ترین رقیب او در شبه جزیره عربستان ، عبدالعزیز ابن سعود (۱۸۸۰ ـ ۱۹۵۳) را نیز از طریق افسر رابطی به نام ویلیام شکسپیر (کذا!) تحت حمایت داشتند.

دوس پاسوس اخبار مربوط به پیروزی‌های ابن سعود در منطقه‌ای را که بعدها به نام عربستان سعودی نامیده شد، در شانزدهمین روز از سفر کاروان سمت دمشق شنید، («گویا جنگ در نجد دیگر تمام شده.»). در این فاصله پسران ملک حسینِ مورد حمایت لورنس به لطف قدرت‌های قیم بر تخت شاهی نشسته بودند، فیصل (متولد ۱۸۸۵) در سوریه که در سفرنامه کاروان چند بار نام او می‌آید، و عبدالله (۱۸۸۲ ـ ۱۹۵۱) در اردن. اما فیصل، خودش بیگانه‌ای در سوریه، علیه حاکمیت فرانسه در آن سرزمین طغیان کرد و بر کنار شد (مقایسه کنید با روز سی و هفتم سفرنامه کاروان: «کسانی در دربارهای اسرارآمیز که طرفدار فیصل بودند، علیه فرانسوی‌ها توطئه می‌کردند.»). انگلیسی‌ها برای «جبران» آن وی را درعراق به تخت شاهی نشاندند که از ۱۹۲۱ تا زمان مرگش در سال ۱۹۳۳در عراق حکومت می‌کرد. در عراق هم انگلیسی‌ها با شورش‌هائی رو در بودند.

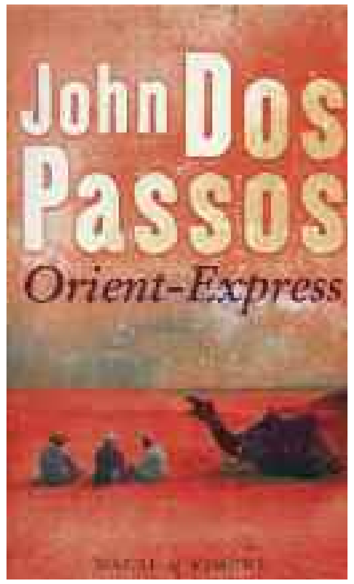
در این ارتباط نباید فراموش کرد که این کشورها بصورت اسمی وجود داشتند، اما هرگز نه دولت‌هایی با مرزبندی‌های تعریف شده بودند و نه مناطقی که برای اداره آنها تعریف‌های دقیقی وجود داشته باشد. انگلیس و فرانسه مرزهایی مصنوعی بین این کشورها کشیدند که بخش اعظم آنها هنوز وجود دارد و به نظر اکثر ساکنین منطقه هنوز هم مرزهای مصنوعی است. انگلیس و فرانسه مناطقی را که سالیان طولانی به هم تعلق داشتند و پیوندی تاریخی بین آنها برقرار شده بود، به نحو خودسرانه از هم جدا کردند، روابط قومی و بازرگانی را از هم گسستند و شیوهٔ زیستی چادرنشینی ساکنین منطقه را کاملاً آشکار نادیده گرفتند. خواننده دقیق باید متوجه شده باشد: دوس پاسوس از



جان ر. دوس پاسوس جونیور، دانشگاه هاروارد، کلاس ۱۹۱۶، از کتاب سال دانشگاه، با کسب اجازه از کتابخانهٔ هوتون دانشگاه هاروارد.
از کتاب
John Dos Passos
Orient Express
Nagel & Kimche Verlag,
Zürich 2012

تهران تا دمشق بدون هیچ بازرسی گذرنامه و مرزی سفر می‌کند، ومی توانست، اگر می خواست، بدون همین بازرسی مرزی تا غزه برود ـ امروزه امری مسلماً غیر قابل تصور برای سفر به خاورمیانه!

وضعیت ایران هم، گرچه با پیشینه‌ای تاریخی متفاوت، شبیه وضعیت در سرزمین‌های عربی بود. در قرن نوزدهم بریتانیای کبیر، روسیه و امپراطوری عثمانی بر سر کسب نفوذ بیشتر در ایران با هم رقابت داشتند. طی جنگ جهانی اول ایران بیطرف بود، اما قدرت‌های بزرگ مبارزات خود را تا خاک ایران هم بسط دادند. با وقوع انقلاب اکتبر روس‌ها از ایران خارج شدند، یک سال بعد هم عثمانی‌ها مغلوب شدند و در سال ۱۹۲۱ رضا خان، یک سرهنگ قزاق طرفدار بریتانیا که آتاتورک را بعنوان سرمشق خود انتخاب کرده بود، تاج شاهی به سر گذاشت.- پسرش، محمد رضا، با انقلاب اسلامی سال ۱۹۷۹ توسط آیت الله خمینی از تخت پائین کشیده شد. با این زمینه تاریخی دیگر نباید کسی از ایرادها و انتقادهای سیّد همسفر ایرانی دوس پاسوس از انگلیسی‌ها متعجب شود. شگفت انگیز، اگر نگوییم هشدار دهنده است که اوضاع سیاسی امروز در شرق و غرب چقدر شبیه اوضاع آن روزگار است.



John Dos Passos
Orient Express
Nagel & Kimche Verlag,
Zürich 2012

در ترکیه – درک وضعیت سیاسی- تاریخی آن روزگار در نیمه اول این سفر بلاواسطه‌تر است تا هنگام طی طریق از تهران تا دمشق. دوس پاسوس بیست و پنج ساله هنگام ورود به این شهر در تابستان ۱۹۲۱ با چه ترکیب غریب جمعیتی مواجه می‌شود! سربازان متفقین، اسیران جنگی روسی، ژاندارم‌های ایتالیائی، یونانی‌ها در کسوت افسران ارتش یا زن‌های پیر افاده‌ای، دیپلمات‌های آذربایجانی و جاسوس‌های ارمنی ـ ترک‌ها بیشتر در اقلیت‌اند، و کاملا معلوم است که نقشی ندارند. در سال ۱۹۲۰ انگلیسی‌ها برای استانبول وضعیت حکومت نظامی برقرار کرده بودند و به هیچ وجه مشخص نبود که این سیب طلایی به دامن کدام یک از بازیگران خاورمیانه خواهد افتاد؛ آن تکه‌ای از پیکر امپراتوری عثمانی که مصطفی کمال (آتا تورک) و سایر افسران عثمانی می‌توانستند در آناتولی همراه با آنکارا بعنوان وطن جدیدِ «مجلس بزرگ ملی ترکیه» بطور مستقل حفظ کنند، کاندیدایی بود که کمترین شانس را داشت. اما گرچه اقدامات اروپائی‌ها در بخش عربی خاورمیانه در بدو امر با موفقیت همراه بود، در ترکیه با شکست مفتضحانه‌ای مواجه شد. مرزهای امروزی ترکیه طی قرارداد صلح ۱۹۲۳ لوزان مشخص شد ـ ترکیه استقلال یافت.

در سایر پایتخت‌های سر راه این سفر نیز اوضاع به همان بلبشویی سواحل بسفور است. دوس پاسوس ابتدا با کشتی به باتوم در ساحل شرقی دریای سیاه می‌رود. مسافرت زمینی در آناتولی به خاطر جنگ بین نیروهای ترک و متفقین امکان نداشت، یا به هرحال خیلی خطرناک بود. در ارمنستان، گرجستان و آذربایجان جنگ تمام شده بود، اما عواقب ویرانگر آن چشمگیرتر بودند.

گرچه پس از جنگ جهانی اول تهیه آذوقه و مواد خوراکی در تمام خاورمیانه بسیار دشوار بود، اما این وضع به خاطر موج گستردهٔ گرسنگی درسایر مناطق اتحاد شوروی، در جمهوری‌های قفقاز که حالا متعلق به شوروی بودند فاجعه آمیز بود. بین سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۲ بیش از پنج میلیون نفر در مناطق تحت حاکمیت بولشویست‌ها در اثر گرسنگی مردند. دوس پاسوس ویرانی‌ها، تخریب روابط سنتی زیستی، فقر و مرگ در اثر گرسنگی را ثبت می‌کند. اما ارزش گذاری نمی‌کند. شناختی که از حوادث پیدا می‌کند، نتیجه‌ای که می‌گیرد، نه اخلاقی است و نه سیاسی، بلکه فلسفی و انسان‌شناختی (واقعا هم دوس پاسوس در سال ۱۹۲۲ در پاریس مدتی در سوربن در رشته انسان شناسی ثبت نام کرده بود.) در باتوم تأملاتی درباره «تاریک روشن چیزها» (The Twilight of Things) می‌کند. دوس پاسوس نزدیک بندر در سمساری پیرمردی، «آخرین حافظ چیزها»، خرت و پرت‌هائی را می‌بیند که اکنون از ارزش افتاده بودند و زمانی تمام هستی مردمانی را تشکیل می‌دادند (آدم بی اختیار یاد «ابزار» هایدگر می‌افتد) ، و به نظرش این صحنه مانند یک نقاشی وانیتاس، طبیعت بی جان یاد آور فنا، می‌آید که در عین حال سرگشتگی انسان‌ها در مواجه با دورانی جدید را نشان می‌دهد. شاید بتوان گفت که دوس پاسوس با این عکس العمل‌های فلسفی قصد دارد تا خود را از وحشت و هراس ناشی از حوادث مصون نگه دارد؛ این عکس العمل‌ها او را تبدیل به نظاره‌گری خونسرد می‌کنند و باعث می‌شوند تا او بدون هراس به پیرامون خود نگاه کند.

مسافر در مقام واسطه – نطفه دو جهان بینی کاملا متفاوت در این نگاه با فاصله، نهفته است: دوس پاسوس و همعصرانش باید از خود سؤال کرده باشند که آیا ما شاهدان و قربانیان یک جهش الکترونی تمدن هستیم، یعنی شاهدان و قربانیان پیشرفت که نوعش هر چه می‌خواهد باشد، و یا ما بی هیچ معنی و مفهومی توسط چرخه دورانی

تاریخ خرد می‌شویم؟ یکی از نقاط قوت سفرنامه دوس پاسوس همین است که او بین این دو سؤال انتخابی انجام نمی‌دهد، بلکه سؤال را باز گذاشته و آن را برای ما خواننده‌های امروز مطرح می‌کند.

در ارتباط با امکانات ادبی که قبلا هم صحبتش شد، این سفرنامه جنبهٔ نمونه داشته و این قابلیت را دارد که راهنمایی برای سفرنامه‌نویسان امروزی هم باشد. وقتی دوس پاسوس از قتل سفیر آذربایجان در استانبول حکایت می‌کند، ما در عین حال متوجه می‌شویم که پس از تسخیر قفقاز توسط اتحاد شوروی ناسیونالیست‌های هر یک از کشورها حتی تا خارج از مرزها هم تحت تعقیب قرار می‌گرفتند. دلایل این قتل درنامه‌ای که بیوه سفیر به "تریبون لیبره" داده و ظاهرا کلمه به کلمه چاپ شده بود، شرح داده شده است. صدای کسانی که در معرض تهدید هستند در اینجا تکرار می‌شود. این مسافر فقط یک واسطه است.

اما در عین حال نقش راوی در این سفرنامه کاملا ندیده گرفته نشده و در حین روایت بتدریج و هرچه بیشتر در باره حال و حسیات خود مسافر نیز نقل‌هائی می‌شود. اما نه ما و نه خود راوی در هیچ جای این سفرنامه آنقدر به نویسنده نزدیک نمی‌شویم که طی سی و هفت روز سفر با کاروان از بغداد به دمشق : «بهتر از هرچیز در این دنیا این است که نه ساعتی داشته باشی و نه پولی و نه حس مسئولیتی» (روز ششم). «هیچ وقت آنقدر خوش نبوده ام» (روز هفدهم). اما روی آرمان این سفرکه دوس پاسوس در این روزها تجربه می‌کند، پیشاپیش لایه‌ای از اندوه کشیده شده است. او می‌داند که دارد در دنیایی سفر می‌کند که در حال فروپاشی است. از آن شرقی که دوس پاسوس شرح می‌دهد و خود شاهد تمام شدنش بود و شاهد شروع پایانش، امروزه فقط جزیره‌هائی باقی مانده است. حشیش‌کش‌هاکیی ه او توصیفشان می‌کند، هنوزهستند، اما حتی آنها هم دیگر آرامش گذشته را ندارند؛ هنوز هم کاروان‌های شتر در حرکتند، اما فقط برای جهانگردها. می‌دانیم که آن نفرت قابل درک از سیاست غرب در گفته‌های سیّد هنوز هم کمتر نشده؛ از طرف دیگر سعی غرب برای نفوذ در شرق که آن زمان هم از آن شکوه می‌شد، کمتر نشده. خط آهن بغداد که بیشترین بخش آن نه تا بغداد، بلکه فقط تا مدینه می‌رفت، مدت‌هاست که کنار گذاشته شده و به صورت نوعی موزه در هوای آزاد برای صحرانوردان شده است.

اما با وجود همه این‌ها نباید با حسرت از «روزهای خوش گذشته» حرف بزنیم؛ این درسی است که از این سفرنامه می‌گیریم، سفرنامه‌ای که با دیدی روشن و با هشیاری توسط یکی از بزرگترین نویسنده‌های قرن بیستم امریکا نوشته شده است.

سفرنامه «Orient Express» جان دوس پاسوس فقط در آثار برگزیده او در Library of America وجود دارد: Travel Books and Other Writngs (۱۹۱۶-۱۹۴۱)، (چاپ نیویورک ـ ۲۰۰۳) ترجمه آلمانی در سال ۲۰۱۲ در انتشارات ناگل و کیمشه منتشر شده است .

اشتفان وایدنر سردبیر نشریه فکر و فن است.

STEFAN WEIDNER • In the Wild East

ترجمه محمود حسینی زاد



جان دوس پاسوس
در لباس عربی
از کتاب:
John Dos Passos
Orient Express
Nagel & Kimche Verlag,
Zürich 2012

■ جنگ اول جهانی روی هم رفته برای جزیرة‌العرب برخلاف بخش بزرگی از اروپا حادثهٔ سرنوشت‌ساز محسوب نمی‌شد. البته وضعیت جنگ رقابت میان دو قدرت اصلی وقت، حکومت عثمانی و امپراتوری بریتانیا را تشدید کرد. این امر در طول جنگ به صاحبان قدرت در منطقه فرصت داد تا با تشکیل اتحادیه‌هایی در جهت تحقق امیال منطقه‌ای خود گام بردارند. با وجود این تحولی که در زیر شرح داده می‌شود، زمان بیشتری را در بر می‌گیرد. برقراری نظم تازه در حوزه‌های حکومتی در خاور نزدیک که در واقع مهم‌ترین حادثه‌ای بود که طی این جنگ در منطقه رخ داد، تازه در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ تکمیل یافت.

عربستان سعودی در جنگ اول جهانی

چشم‌اندازهای یک دورهٔ تصادفی

نوشتهٔ اولریکه فرایتاگ

مناقشات بین‌المللی به صاحبان قدرت در منطقه فرصتی داد تا بیش از حد معمول از توجه و پشتیبانی برخوردار شوند. باید در نظر داشت که در اینجا در واقع تحولی تکرار می‌شد که در اوج دوران امپریالیستی در ناحیهٔ خلیج فارس نضج گرفته بود. علاوه بر این فروپاشی سلطنت عثمانی پس از پایان جنگ و استقرار بریتانیایی‌ها به عنوان قدرت برتر خارجی یک بار دیگر معادلات داخلی را بر هم زد.

نظم سیاسی در جزیرة العرب در ۱۹۱۴ – در آغاز جنگ جهانی اول جزیرهٔ‌العرب شکل زیر را داشت: حواشی آن را کم و بیش دو قدرت رقیب تحت سلطه داشتند که عبارت بودند از سلطنت عثمانی و امپراتوری بریتانیا. عثمانی‌ها ناحیهٔ ساحلی دریای سرخ و به اصطلاح حجاز را تصاحب کرده بودند که در بخش جنوبی‌اش دو شهر مقدس اسلام، مکه و مدینه قرار داشتند. در عوض بریتانیایی‌ها ناحیهٔ پهناور عدن تا عمان و منطقهٔ ساحلی خلیج فارس تا کویت را ازآن خود ساخته بودند و گاه خود مستقیماً بر آن نقاط حکومت می‌راندند و گاه با حکام منطقه‌ای قراردادهایی منعقد می‌کردند که برای آنها حقوق گسترده‌ای را به خصوص در سیاست خارجی و دفاعی محفوظ می‌داشت؛ سیاست‌هایی که بدون انعقاد قراردادهای گوناگون با صاحبان قدرت منطقه‌ای به هیچ وجه نمی‌توانستند بر حدود و ثغور قلمرو تحت سلطهٔ آنها بیفزایند. البته این حکام نیز منافع شخصی خود را مد نظر داشتند و سعی می‌کردند با برقراری این نوع روابط بر آزادی عمل خود بیفزایند.

یک نمونهٔ آن محمد الادریسی حاکم عسیر بود، ناحیه‌ای کوهستانی و ساحلی بین یمن و حجاز. او ابتدا با ایتالیایی‌ها رابطه برقرار کرد و در سال ۱۹۱۵ قراردادی با بریتانیایی‌ها بست تا به استیلای عثمانی‌ها بر منطقه خاتمه دهد و خود را در برابر امام یمن مصون سازد که به نوبهٔ خود ادعاهای ارضی داشت. در شهر مقدس مکه هم در کنار عثمانی‌ها که شهر را اداره می‌کردند، یک امیر محلی هم به عنوان شریف وجود داشت که علی‌رغم قرار و مدارهای مختلف که وظیفه هر یک از این دو قدرت را تعیین می‌کردند، باز هم خود را در رقابت با عثمانی‌ها می‌دید. در زمان جنگ جهانی اول این شخص حسین ابن علی نام داشت و عثمانی‌ها در سال ۱۹۰۸ به او منصب شریفی داده بودند.

در درون جزیرةالعرب عثمانی‌ها کم و بیش موفق شده بودند از حمایت امیران شهر حائل که از خاندان آل رشید بودند برخوردار شوند که بر قبایل بدوی شمّر حکومت می‌کردند و رسماً دست‌نشاندهٔ عثمانی‌ها تلقی می شدند، گرچه این امیران به عثمانی‌ها تنها به عنوان متحدان قدرتمند خود می‌نگریستند. منتها در اوایل قرن بیستم بود که عبدالعزیز ابن سعود حریف نیرومند آنها شد. او که در ابتدای سده به کویت گریخته بود، در سال ۱۹۰۲ واحهٔ مسکونی کوچک ریاض را از آل رشید پس گرفت و رفته رفته با اتحاد با قبایل محلی بخش عظیمی از مناطق مرکزی شبه جزیره را متصرف شد. بدین ترتیب دوره‌ای آغاز شد که امروز به عنوان «حکومت سوم سعودی» شهرت یافته، دورهٔ

استقرار یک امیرنشین (بعد سلطان‌نشین و از ۱۹۳۲ کشور سلطنتی عربستان سعودی) به رهبری آل سعود و با اتحاد نزدیک با علمای وهابیت که یک شاخهٔ خشکه‌مقدس اسلامی تحت تعالیم آل الشیخ است.

جنگ اول جهانی در جزیرة العرب – تاریخ جنگ اول جهانی در منطقه را به طرق کاملاً متفاوت می‌توان بازگویی کرد که بستگی دارد به اینکه چه چشم‌اندازی برگزیده شود. از یک سو طبیعتاً می‌توان دیدگاه رسمی شرکت‌کنندگان در جنگ را پذیرفت، که یا عثمانی بودند که در آن ایام از مشاورت و پشتیبانی نظامی آلمانی‌ها برخوردار شده بودند، و یا بریتانیایی‌ها که عوامل خود را در آنجا گاه با شرح قهرمانی‌های آنها مشهور ساخته‌اند. معروف‌ترین آنها لورنس عربستان بود که از ژوئن ۱۹۱۶ قیام ضدعثمانی شریفان مکه را سازمان داد و البته از دیدگاه ناسیونالیسم عرب تنها یک افسر بریتانیایی بود که شورش بزرگ اعراب را همراهی می‌کرد. اما طرف مقابل هم سرگذشت‌های قهرمانانه‌ای دارد: یکی از حریفان شریف‌ها عمر فخرالدین پاشا، ژنرال عثمانی بود که در مقام فرمانده نیروهای عثمانی باید از خط آهن حجاز و شهر مدینه در برابر پیشروی نیروهای شریفان دفاع می‌کرد. این «شیر» (یا «ببر») «صحرا» ۷۲ روز با دفاع از این شهر مانع از تسلیم عثمانی‌ها شد، تا این که سرانجام توسط افراد خود دستگیر و در آستانهٔ پیروزی بریتانیایی‌ها به آنها تحویل داده شد. منتها سرگذشتهایی که از امپراتوری‌ها و قهرمانانشان تعریف می‌شوند، خیلی چیزها را نیز در پس پرده نگه می‌دارند، از تضادهای سیاست‌امپریالیستی گرفته تا رنج و عذاب مردم در مناطق جنگ‌زده و سربازانی که درگیر جنگ بوده‌اند. البته ما بنا نداریم به جزییات پیدایش پنج حکومت مستقل حجاز، نجد، امیرنشین آل رشید، عسیر و یمن بپردازیم که پس از جنگ هر کدام برای مدت کوتاهی اعلام وجود کردند، بلکه می‌خواهیم سعی کنیم در زیر این نکات را با در نظر گرفتن مناقشهٔ اصلی آن دوران نشان دهیم که در واقع برخوردی بود میان حکام منطقه‌ای حجاز و نجد.



خرابه بازمانده عمارتی در روستی صحرایی دیریه در نزدیکی ریاض امروز. در همین محل در قرن ۱۸ بنیاد تشکیل حکومت عربستان سعودی گذاشته شد.
Photo: Stefan Weidner

«دفتر وزارت خارجه» بریتانیا (قاهره) علیه «دفتر هند» بریتانیا (دهلی)؟ قدر مسلم آن است که بریتانیایی‌ها که با عثمانی‌ها، متحدان آلمان، در شمال آفریقا و خاورنزدیک می‌جنگیدند، در پی آن بودند برای خود متحدانی در منطقه بیابند. این امر به‌خصوص هنگامی که هدف‌های بزرگ‌تری برای جنگ در نظر گرفته می‌شد، ضرورت می‌یافت. به همین دلیل از همان آغاز جنگ ملی‌گرایان عرب که امید داشتند به حمایت شریفان مکه با تشکیل یک سرزمین بزرگ عرب به سلطهٔ عثمانی‌ها خاتمه دهند، در منطقهٔ سوریهٔ بزرگ به مرکزیت دمشق گرد هم آمدند. البته آنها ابتدا اقلیت کوچکی بیش نبودند. لیکن تجربهٔ جنگ سبب شده بود که مشروعیت عثمانی‌ها بیش از پیش زیر سؤال برود: از وجوه مشخصهٔ این دوره یکی

بسیج گستردهٔ مردان جوانی بود که به جبهه فرستاده می‌شدند و در جنگ و یا با ابتلا به بیماری‌های شیوع یافته، جان خود را از دست می‌دادند؛ و دیگر اجرای اقتصاد جنگی و تحریم دریایی بنادر دشمن توسط بریتانیایی‌ها بود که به قحطی منجر شد و نیز از سوی دیگر سرکوب بیرحمانهٔ هرچه که بوی مقاومت در برابر سلطهٔ عثمانی می‌داد. نه فقط در مکه که در آنجا زیارت حج در زمستان ۱۵ ۱۹۱۴تحت تأثیر جنگ قرار گرفت، بلکه محاصرهٔ دریایی از جانب بریتانیایی‌ها به قصد جلوگیری از رسیدن آذوقه به نیروهای عثمانی، شریفان مکه را بر آن داشت تا با فرماندار عثمانی در مورد تحویل مواد غذایی به تفاهم برسند.



شریف اعظم حسین، امیر مکه، بنیانگذار و رهبر جنبش عرب: عکس از جراح مخصوص دوفرین، به تاریخ ۱۲ دسامبر ۱۹۱۶.
Photo: Imperial War Museum, London

شریف مکه می‌خواست به هدف‌های مورد نظر خود برسد که عبارت بودند از تشکیل یک حکومت بزرگ عرب در شرق عربی و تحت سلطهٔ شخص او. او این نکته را در مکاتبات محرمانه‌اش با کمیسر ارشد بریتانا در مصر اشغالی، هنری مک‌موهان، طی سال‌های ۱۶ ۱۹۱۵ بیان کرد. مک‌موهان محتاط تر از آن بود که بی‌گدار به آب بزند و یک ردیف شرط و بیع وضع کرد: چه با حکام محلی که به بریتانیای کبیر دست اتحاد داده بودند و چه با آنهایی که مورد ادعاهای احتمالی فرانسویان مستقر در سوریه قرار می‌گرفتند. البته حسین قطعاً از محتوای شعاع توافقات بین فرانسه و بریتانیا در مورد هدف‌های جنگ که در معاهدهٔ محرمانهٔ سایکس - پیکو به سال ۱۹۱۶ بیان شده است هیچ آگاهی نداشت. او به دنبال پاره‌ای از شکست‌هایی که بریتانیا متحمل شد، سعی کرد بخت خود را نزد عثمانی‌ها هم بیازماید و به آنها پیشنهاد کرد در مقابل کسب خودمختاری در مناطق عرب‌نشینی که او مد نظر داشت، از آنها حمایت نظامی به عمل آورد. اما فرماندار عثمانی سوریه این پیشنهاد را یک اخاذی پنداشت که خیانت حسین را ثابت می‌کرد در نتیجه حسین که خود را در معرض تهدید عثمانی‌ها دید، دست پیش را گرفت و در ژوئن ۱۹۱۶ مردم را به قیام علیه حکومت عثمانی فرا خواند.

از مدتی پیش عبدالعزیز بن سعود (که من‌بعد ابن سعود خوانده می‌شود) به حریف علنی شریف حسین مبدل شده بود. این امر با آرزوی او در مورد تسلط بر جزیرةالعرب مطابقت داشت. مکه و مدینه به عنوان اماکن مقدسه اسلامی نه تنها از ارج و قرب والایی برخوردار بودند، بلکه مکه به عنوان مقصد زیارت حج نیز (گرچه از تعداد زایران با شروع جنگ به علت محاصره‌ها و سایر محدودیت‌های دریایی شدیداً کاسته شده بود) به ابن سعود درآمد چشمگیری را نوید می‌داد. به هرجهت زیارت حج برای این امیرنشین عرب که مدام به بلیهٔ خشکسالی دچار می‌شد، منبع درآمدی محسوب می‌شد که ازعوامل جوّی مصون بود. علمای وهابی و جهادگرایانی هم که از آنها حمایت می‌کردند انگیزه‌های خاص خود را برای فتح اماکن مقدسه داشتند. آنها زیارت قبور مقرّبان پیامبر را حرام می‌شمردند و قصد ممانعت از آن را داشتند. آنها بودند که در نخستین تجاوز سعودی‌ها به حجاز (۱۸۰۳) مقبره‌ها و مساجد را ویران کردند

تا مانع از عملی شوند که به اعتقاد آنها بت‌پرستی بود.

جالب توجه آنست که بریتانیایی‌ها در ابتدا کامیابی‌های ابن سعود را به عنوان یک متحد کویت خیرخواهانه زیر نظر داشتند و تا زمان جنگ جهانی اول چندین بار به مشورت‌های دوستانه با او پرداخته بودند. این را تا اندازهٔ زیاد می‌توان نتیجه تضاد منافع میان «India Office» که با ناحیهٔ خلیج فارس سر و کار داشت و «Arab Bureau» در قاهره که روی امور مصر و مراکش متمرکز بود و به وزارت خارجه وابسته بود، دانست. این دو مهمترین نهاد از میان جمعاً بیست نهاد دولتی بریتانیا بودند که وظیفهٔ تأمین منافع این کشور در منطقه را بر عهده داشتند.

توسعهٔ حیطهٔ قدرت ابن سعود – با شروع جنگ، ابن سعود به حکام کویت، حائل و مکه پیشنهاد کرد با همدیگر و با قدرت‌های اروپایی متحد شوند، با این هدف که از درگیری در جنگ پرهیز کنند و در پی کسب استقلال باشند. وقتی این پیشنهاد به دلیل منافع متضاد به نتیجه نرسید، او با جدیت با بریتانیایی‌ها وارد مذاکره شد که در رقابت او با امیر حائل متحد عثمانی‌ها از او جانبداری می‌کردند. معاهده‌ای که در ۱۹۱۵ امضا و در ژوییهٔ ۱۹۱۶ در سیملا توسط دولت هند و انگلیس به تصویب رسید، واگذاری مناطق نجد، الأحساء، قطیف، جُبیل و نواحی اطراف را به ابن سعود تضمین کرد مشروط بر این که او تعهد کند بدون موافقت بریتانیا با هیچ قدرت ثالثی تماس نگیرد و به آنها امتیازی ندهد. ابن سعود همچنین در عوض متعهد می‌شد کویت، بحرین، قطر و عمان را مورد تجاوز قرار ندهد. این قراردادِ تحت‌الحمایگی که با تعهد پرداخت منظم کمک مالی و تحویل اسلحه به کام ابن سعود شیرین‌تر شده بود، اشاره‌ای به مرز غربی قلمرو او نمی‌کرد. به خصوص پس از آن که حسین در نوامبر ۱۹۱۶ به عنوان پادشاه عرب تاجگذاری کرد، برای بریتانیایی‌ها بسیار دشوار شده بود جلو یک منازعهٔ علنی بین او و ابن سعود را بگیرند. آنها به ویژه ابن سعود را تشویق کردند علیه امیر حائل پیشروی کند، تنها به این منظور که اندکی پیش از دستیابی به پیروزی جلو او را بگیرند. البته این خودداری ابن سعود پس از خاتمهٔ جنگ جهانی اول صورت گرفت: او در ۱۹۲۱ حائل را تصرف کرد که مشکلات مرزی عدیده‌ای با بریتانیایی‌ها (که در این فاصله عراق و اردن را به عنوان مستعمرات خود اداره می‌کردند) به بار آورد.

نیروهای ابن سعود بین ۱۹۲۰ و ۱۹۲۶ عسیر را که در این فاصله اهمیت خود برای بریتانیایی‌ها را از دست داده بود، فتح کردند. حسین هم به دلیل مخالفت با «نظم جدید» بریتانیایی‌ها و فرانسویان و تسلیم خاور نزدیک به بریتانیایی‌ها که او را تنها به عنوان شاه حجاز به رسمیت شناخته بودند، مغضوب شده بود. در میان مردم حجاز هم ناخشنودی از رژیم شریف که به باجگیری شهرت یافته بود، شدت گرفته بود. پس از آن که ابن سعود مطمئن شد که بریتانیای کبیر مداخله نخواهد کرد، در ۱۹۲۴ تصمیم به حمله به حجاز گرفت که با تسخیر خونین شهر طائف در ۱۹۲۴ آغاز شد و با تسلیم مدینه و جده پایان گرفت.

جنگ جهانی اول، شکست عثمانی و نظم جدیدی که متعاقب آن در خاور نزدیک تحت سلطهٔ بریتانیا و فرانسه برقرار شد، در واقع چارچوب مهمی برای تحولات در جزیرهٔالعرب ایجاد کرد. آیا توسعه‌گری سعودی را واقعاً آنطور که نویسنده بیان می‌کند می‌توان در درجهٔ اول پیامد سیاست امپریالیستی بریتانیا دانست؟ باید در اینجا بازی پیچیدهٔ منافع گوناگون اعراب و بریتانیا را هم در نظر گرفت. کاملاً قابل تصور است که اگر ترکیب سیاسی به شکل دیگری تکوین یافته بود حسین می‌توانست از منازعهٔ منطقه‌ای سربلند بیرون بیاید. آنچه به خصوص جلب نظر می‌کند اینست که در چشم‌اندازی که سعودی‌ها عرضه می‌کنند، عنصر امپریالیستی کاملاً تحت‌الشعاع بازیگران منطقه‌ای قرار می‌گیرد.

نیازمندی مردم به عنوان ابزار فشار – شریف مکه در چارچوب مکاتبات خود با مک‌ماهون علاوه بر اسلحه و مهمات مقدار معتنابه ۲۰۰۰۰ کیسه برنج، ۱۵۰۰۰ کیسه آرد، ۳۰۰۰ کیسه جو و نیز ۱۵۰ کیسه قهوه و شکر هم خواستار شده بود. تحویل این مقدار عظیم مایحتاج غذایی به علت محاصرهٔ دریایی اراضی عثمانی توسط بریتانیایی‌ها میسر نشد. در نتیجه در مناطقی که ارتباطشان با سایر نقاط قطع شده بود، از نیمهٔ دوم سال ۱۹۱۵ ذخایر غله تا به آخر مصرف شد، سپس قیمت ارزاق عمومی شدیداً افزایش یافت و بین سال‌های ۱۹۱۶ و ۱۹۱۸ قحطی سختی برقرار گردید. جزیرة العرب اکنون کاملاً به واردات متکی بود. و در این میان تنها حجاز از این امتیاز برخوردار بود که عثمانی‌ها سعی می‌کردند زیارت حج ادامه یابد و تضمین کرده بودند ارزاق عمومی را به هر ترتیب شده به اماکن مقدسه برسانند. به این منظور آنها حتی ذخایر ضروری سوریه

را از آنجا خارج کردند و کوشیدند از یمن هم غلات به مکه و مدینه برسانند.

آلویس موزیل، شرق‌شناس اتریشی که هنگام جنگ دوبار در اجرای ماموریت رسمی از قبایل عرب دیدن کرده بود تا آنها را از همکاری با بریتانیایی‌ها بازدارد، گزارش داد که چگونه بریتانیایی‌ها در پایان ۱۹۱۶ سواحل دریای سرخ را محاصره‌کردند. «به دنبال حمله‌های مکرر (شورشیان عرب) به خط آهن حجاز ارتباط برای مدتی قطع و در تامین مواد غذایی اختلال ایجاد شده بود. ساکنان مناطق ساحلی دچار قحطی شده بودند و به ناچار به خواست‌های انگلیسی‌ها تن می‌دادند و از حسین جانبداری می‌کردند... برای تامین مواد غذایی مدینه را از ساکنان غیر نظامی‌اش خالی کردند و تنها نیروهای عثمانی باقی ماندند که اکنون برای مدت سه سال آذوقه و مهمات داشتند...». توصیف موزیل تعابیر شالتکوفسکی شیلشرس در مورد سوریه را هم تأیید می‌کند که می‌گفت ابراز علاقهٔ بسیاری اعراب به بریتانیایی‌ها از روی اجبار و برای تأمین مایحتاج بوده است.

در حالی که بسیاری از ساکنان قحطی زدهٔ سوری جابه‌جا شدند، بقیه ناچار بودند به هر ترتیب شده بمانند. شرح‌حال محمد عیسی بن عبدالوهاب سفرجی از اهالی مدینه تصویری از درماندگی آوارگان ترسیم می‌کند: «فخری (فرماندهٔ عثمانی) پس از آن که ذخایر غذایی مردم مکه را غصب کرد، آنها را از شهر راند... بخش بزرگی از اهالی رفتند، اما پدر، مادر و خواهرش چیزی نداشتند که بتوانند سفر کنند، تا این که خویشاوندانشان از مکه به آنها کمک رساندند. آنها با کاروانی راهی مکه شدند، اما راه پر بود از نیروهای عثمانی که روی تپه‌ها و جاده‌ها متمرکز شده بودند... کاروان ناچار شد به سمت ملال و از آنجا به طرف الفریش حرکت کند. فقر، ترس، گرسنگی و تشنگی بر آنها مستولی شده بود. آنوقت در حاشیهٔ جاده لاشهٔ شتری را دیدند. آنها از روی گرسنگی شتر را پاره کردند و خوردند. بار دیگر یک بدوی دلرحم که خوراک خود را با آنها تقسیم کرد، جانشان را نجات داد. در ینبو و جده هم اهالی مهربان به آوارگان کمک کردند تا به مکه برسند، اما در آنجا هم بزودی سربار عمویشان شدند، زیرا در آنجا هم وضع بهتر نبود».

اولریکه فرایتاگ مدیر مرکز شرق مدرن در برلین است.

ULRIKE FREITAG • Modern-Day Saudi Arabia During the First World War

ترجمهٔ فرخ معینی



آسمانخراشی در ریاض امروز:
برج سلطان
Photo: Stefan Weidner

■ سوریهٔ امروز کشور نوپایی است که با مرزهای کمابیش امروزی خود پس از جنگ جهانی اول به وجود آمده است. این کشور استقلال کامل خود را در سال ۱۹۴۶ کسب کرد. تاریخ سوریه در قرن بیستم با سلطهٔ بیگانگان و امپریالیسم و مشکلات ایجاد هویت سوری توأم بود که با مسئلهٔ تمامیت ارضی و وحدت ملی ارتباط داشت. با توجه به حوادث فعلی در سوریه، مسئلهٔ علویان و بنیادگذاری کشور کوچک علوی تحت قیمومت فرانسه پس از جنگ جهانی اول اهمیت خاصی دارد.

تفرقه بینداز و حکومت کن

ابداع دولت علوی پس از جنگ جهانی اول

نوشتهٔ نجاتی آلکان

با فروپاشی امپراتوری عثمانی در پایان جنگ جهانی اول، دشمنانش برای کنترل ایالت‌های آن به رقابت برخاستند. فرانسه ایالت سوریه (سوریهٔ امروز، لبنان و اسکندرون/ ختای در ترکیه) را در سال ۱۹۲۰ به تصرف درآورد و در همان سال جامعهٔ ملل منطقه‌ای را که شامل لاذقیه، سرزمین نُصیری (علوی) واقع در ساحل شرقی مدیترانه، می‌شد و از قرنها پیش محل اصلی سکونت علویان بود تحت قیمومت فرانسه قرار داد.

علویان که عثمانیان و اروپاییان آنها را سابقاً نُصیری می‌نامیدند اعضای عربی‌زبانِ مذهب «بدعت‌گرایی» هستند که ریشه در شیعه دارد. آنها طی قرنهای متمادی در سوریهٔ عثمانی زندگی می‌کردند و اعتقادات خود را پنهان می‌کردند و از ترس تعقیب اهل سنت در انزوا می‌زیستند.

از نصیری به علوی - عثمانیان که در سال ۱۵۱۶ سوریه را تصرف کردند، نگرش منفی خود را به نصیریان در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم تغییر دادند. یکی از علل آن مداخلهٔ فزانیدهٔ قدرتهای اروپایی در سیاست داخلی عثمانیان بود. دولت عثمانی مجبور شد نصیریان را به عنوان یک امت دینی را به رسمیت بشناسد. علت دیگری که دولت عثمانی را به نزدیکی با نصیریان وادار کرد فعالیت‌های فزایندهٔ مبلغان پروتستان انگلیسی و آمریکایی برای دعوت پیروان مذاهب غیرسنی به مسیحیت بود. نفوذ احتمالی مبلغان مسیحی در میان نصیران، سلطان عبدالحمید دوم (۱۸۷۶-۱۹۰۹) را مجبور کرد که آنها را در امت اسلامی ادغام کند و به مذهب رسمی حنفی، یکی از مذاهب چهارگانهٔ اهل سنت، نزدیک سازد. احداث مساجد و مدارس در منطقهٔ نصیری و در نقاط دیگری که گروه‌های مشابه زندگی می‌کردند توأم با این هدف بود که «بدعت‌گذاران» را به رعایای خوب و وفادار تبدیل کند. به‌رغم گزارش اسناد رسمی عثمانی از تشرف هزاران «بدعت‌گذار» به اسلام سنی، «پروژهٔ متمدن‌سازی» عبدالحمید سرانجام موفقیتی نداشت. بر همین روال مبلغان مسیحی هم که برای استقرار نظم اجتماعی مبتنی بر هزاره‌باوری و عوض کردن دین «بدعتگذاران» تلاش می‌کردند، چندان موفقیتی نداشتند. نصیریان به نوبت خود طی این دوره نوعی دگرگونی جمعی پشت سر گذاشتند و نام «علوی» برای خود برگزیدند (ترکی: علوی‌لر، عربی: علویون). به نظر من این تغییر نام بخشی از فرآیند اجتماعی سیاسی برای جدایی از امپراتوری عثمانی در آخرین دهه‌های قرن نوزدهم قبل از فروپاشی نهایی آن بود.

تردیدی نیست که پذیرفته شدن نام «علوی» به علت ذکر آن در عنوان دولت کوتاه‌مدت «دولة العلويين» تحت قیمومت فرانسه در سوریه بود که منطقهٔ نیمه‌خودمختار و یکی از اعضای «دولت فدرال سوریه» پس از جنگ جهانی اول به شمار می‌رفت. می‌دانیم که دولت فرانسه علویان را که می‌خواستند در برابر سلطهٔ سنیان سوریه مقاومت کنند، به مذهب متقدری تبدیل کرد. منابع علمی نشان می‌دهند که علویان در اثر تنش‌های بین دولت عثمانی و قدرتهای غربی برای ایفای این نقش آماده شده بودند.

قدرت قیم در سوریه پس از جنگ جهانی اول - حاکمیت عثمانی با شکست امپراتوری و فروپاشی نهایی آن پس از جنگ جهانی اول پایان یافت. فاتحان جنگ (بریتانیا و فرانسه) ایالات عربی عثمانی را بنابه مصالح سیاسی بین خود تقسیم کردند. برای مناطق سوریه و لبنان و اردن و فلسطین و اسراییل به اسامی که امروز آنها را می‌شناسیم و از لحاظ جغرافیایی به نام «سوریهٔ بزرگ» شناخته می‌شدند، مرزهای تصنعی ساخته شد و توسط دو قدرت اروپایی و خلاف ارادهٔ مردم به آنها تحمیل گردید. قصد آن بود که از تنوع دینی و مذهبی و قومی استفاده و اصل «تفرقه بینداز و حکومت کن» به کار برده شود. جنگ جهانی برای اولین بار امکان هژمونی و قیمومت را برای فرانسه در منطقه‌ای که «خاورمیانه» نامیده شد، بدون پیروزی نظامی فراهم کرد. فرانسه این آرزو را در سالهای قبل از جنگ و فروپاشی دولت عثمانی در سر می‌پرواند. فرانسه پس از اشغال الجزیره و تونس و مراکش احساس می‌کرد که لازم است سوریهٔ بزرگ را نیز کنترل کند تا قدرت خود را در سواحل مدیترانه متوازن سازد. ایتالیا طرابلس پایتخت لیبی را در سال ۱۹۱۱ تصرف کرد و به سلطهٔ عثمانی در شمال آفریقا ضربهٔ شدیدی زد. طی جنگ جهانی اول فرانسه بیشتر در اروپا فعال بود و حضور ضعیفش در خاورمیانه مانع از آن بود که نقش مهمی در منطقه ایفا کند. به این علت و از بیم اینکه بریتانیا ممکن است از موقعیت مناسب خود علیه فرانسه استفاده کند، به مذاکره متوسل شد.

چون طبق اصول ویلسون مبنی بر اینکه ایالات سابق عثمانی را نمی‌توان علناً مستعمره کرد، این منطقه توسط جامعهٔ ملل به سرزمین‌های تحت قیمومت (تحت‌الحمایه) تقسیم شد (اصل ۱۴) و به کشورهای قدرتمند واگذار گردید تا مناطق تحت قیمومت آنها به‌تدریج به خودمختاری و استقلال نایل شوند. جیلبرت موری نمایندهٔ بریتانیا در جامعهٔ ملل با توجه به ترکیه گفت: «جامعهٔ بزرگ ملل» باید همکاری کند تا «وظیفهٔ بسیار مشکلی» که نه فقط با عهدنامه‌ها بلکه همچنین بنابه «ضرورتهای تاریخی زمان» بر ما تحمیل شده، به انجام رسد. و اما در مورد «عهدنامه‌های راجع به حمایت از اقلیتها» و «اجرای مواد آن» گفت: «اینجا مسئلهٔ مداخلهٔ ملتی در امور داخلی ملت دیگر برای حمایت از مصالح اقلیتی که با آن احساس همدردی می‌کند، مطرح نیست.»

قدرتهای غرب خود را سرچشمهٔ روشنگری و رهبری اخلاقی و حامل مشعل تمدن می‌دانستند که باید آن را به مناطق تحت استعمار خود بیاورند و تنویر افکار کنند. تردیدی نیست که فرانسه تصوری آرمانی از خود به عنوان «ملتی متمدن» داشت، برخلافِ «غیردولت بی‌تمدن» سوریه که جامعه‌ای بود تقسیم شده بین ادیان و مذاهب و گروه‌های قومی و «متعصبان» و «وحشیان» که با همدیگر در جنگ و جدال بودند. لازم بود که فرانسه آنها را تربیت کند. در یک بررسی فرانسوی راجع به کردها آمده است: «نژادهای نیمه‌وحشی قبل از اینکه بتوانند بر خود حکومت کنند، باید سالهای متمادی را تحت قیمومت بگذرانند... قدرت بزرگی باید این سرپرستی را بپذیرد تا کشورشان را اداره کند و آموزه‌هایی در اختیارشان بگذارد که ثمرهٔ قرنها تجربه است.»

تقسیمات به‌دلخواه غربی‌ها - تصمیماتی که بریتانیا و فرانسه در سال ۱۹۲۰ دربارهٔ تقسیم خاورمیانه در کنفرانس سن رمو اتخاذ کردند، برای مردم این منطقه سرنوشت‌ساز بود. بریتانیا و فرانسه طی ده سال پس از تصمیمات سن رمو مردم خاورمیانه را به دلخواه خود تقسیم کردند. فرانسه پا فراتر نهاد و ایالتهای شبه خودمختاری تحت ادارهٔ دولت ملی سوریه ایجاد نمود. این دو کشور صرف نظر از مسئلهٔ خودمختاری و استقلال، مرزهای ساختگی نوینی کشیدند و سدهای اجتماعی ایجاد کردند که در درازمدت منجر به ناآرامی‌ها در منطقه شد. آنچه ویلسون به عنوان «امنیت مسلم زندگی و فرصت مطلقاً بی‌ممانعت برای توسعهٔ خودمختاری» غیرترکان تحت حاکمیت عثمانی پیش‌بینی کرده بود (اصل دوازدهم)، برای عربها تحقق نیافت. سن رمو نقطهٔ عطفی در تاریخ خاورمیانه بود. دو کشور تعیین کردند که قیمومت‌ها چگونه باید باشد. فرانسه به علت عدم توافق دربارهٔ مرزها فلسطین و موصل را به بریتانیا واگذار کرد و متقابلاً یک چهارم نفت موصل را پذیرفت.

سوریهٔ بزرگ منطقه‌ای بود شامل اکثریت مردم

عرب. ملی‌گرایی عرب ایدئولوژی غالب در میان مردم بخصوص سنیان بود. گروه‌گرایی‌های محلی فرصت مناسبی برای فرانسه بود که سوریه را تقسیم کند و به آن نظم نوینی بنابه مصلحت خود بدهد. با تأکید بر تفاوت‌های اجتماعی ادعا می‌کرد که واقعیت‌های سیاسی و خواست مردم را رعایت می‌کند. ولی این حرکت بیشتر با خواستهای فرانسه برای تضعیف ملی‌گرایی عرب و ایجاد اقلیت‌های دوستدار فرانسه و تقویت حاکمیتش سازگار بود. بنابراین ایجاد و ادامهٔ قیمومتِ فرانسه به تضعیف ملی‌گرایی و عدم اتحاد بین اعراب بستگی داشت. ایجاد یک واحد اداری برای جلوگیری از احساسات و جنبشهای ملی و استقرار یک دولت محلی دست‌نشانده، راهبرد تسهیل حاکمیت فرانسه بود.

هنگامی که فرانسه دمشق را در ژوئیهٔ ۱۹۲۰به اشغال درآورد، سوریه را به پنج بخش تقسیم کرد: ۱) لبنان بزرگ شامل شهرهای مهمی مانند طرابلس، بیروت، صیدا و صور؛ ۲) کشور سوریه (حلب، حماه، حمص، دمشق)؛ ۳) جبل الدروز؛ ۴) لاذقیه و ۵) سنجاق اسکندرون یا ختای، که در ظاهر بخشی از سوریه بود ولی در عمل واحد اداری خاص به شمار می‌رفت. دو سال پس از اشغال دمشق، قیمومت سوریه و لبنان به فرانسه سپرده شد. فرانسه حتی قبل از آنکه قرار قیمومت سوریه در تاریخ ۲۳ اکتبر ۱۹۲۳ رسماً به اجرا درآید ترتیبات لازم را برای تغییر مرزها به صورتی داده بود که جامعهٔ ملل نتواند از سپردن قیمومت به این کشور خودداری کند.

نمونهٔ لبنان - ایجاد لبنان بزرگ گام اول در این روند بود. لبنان امروز در مرزهای فعلی هیچگاه کشور مستقلی نبود، حتی منطقهٔ جغرافیایی هم نبود، فقط از قرن شانزدهم به بعد بخشی از امپراتوری عثمانی به شمار می‌رفت. از لحاظ دینی، جمعیتش متشکل از مارونی‌های مسیحی، دروزها، شیعیان و سنیان و گروه‌های دیگر مسیحی مانند ارتدکسهای یونانی و کاتولیک‌ها بود.

مارونی‌ها فرانسه را ناجی خود می‌دانستند و از این کشور حمایت می‌کردند و آماده شده بودند که بر منطقه حکومت کنند. با ایجاد لبنان بزرگ آرزویشان تحقق یافت. و اما مسلمانان این منطقه که تعدادشان با مسیحیان برابر بود حاضر نبودند حاکمیت مارونی‌ها را بپذیرند. سنیان در سالهای بعد به مبارزه برخاستند تا سهمی در طبقهٔ حاکمه لبنان داشته باشند. خانواده‌های پرقدرت جنبلاط و ارسلان رهبران دروزها همچنین با حاکمیت فرانسه مخالفت می‌کردند. شیعیان تحت تأثیر تجارب گذشته و عدم اعتماد به سنیان و مسیحیان می‌خواستند پیوندهای خود را با سوریه حفظ کنند.

تقسیم تصنعی سوریه به مناطق قومی و مذهبی نتیجهٔ سیاست کلاسیک استعماری «تفرقه بینداز و حکومت کن» بود. پس از آنکه دولتهای حلب و دمشق ایجاد شد، ادارهٔ آنها به عهدهٔ فرماندارانی گذاشته شد که مردمان محل آنها را با حمایت مستشاران فرانسوی انتصاب می‌کردند. منطقهٔ ختای که جمعیت آن اکثراً ترک بود قانوناً بخشی از حلب به شمار می‌رفت ولی عملاً خودمختار بود. فرانسه قدمی فراتر نهاد و بر تفاوتهای بین نصیریان (علویان) و دروزیان مصراً تأکید کرد. در این زمان بود که فرانسه دیگر از نصیریان با نام «علویان» سخن می‌گفت. ملی‌گرایی عربهای سنی مصالح فرانسه و مسیحیان و مسلمانهای «بدعتگرا» را تهدید می‌کرد. از اینرو فرانسه می‌خواست روابط دوستانه‌ای با دو قوم اخیر برقرار کند. ساکنان جبل الدروز واقع در جنوب دمشق همان‌طورکه از نامش برمی‌آید، در سال ۱۹۲۲ اکثراً دروز بودند، دولت فرانسه آنجا را کشور دروز نامید که دارای فرماندار و مجلس مستقلی تحت نظارت فرانسه بود. همچنین لاذقیه با منطقهٔ کوهستانی (کوهستان نصیریه/ انصاریه) و جمعیت بزرگی از علویان واحد اداری مستقلی به نام دولة العلويين شد.

پس از سال ۱۹۲۲ مناطق خارج از جبل الدروز در فدراسیون سوریه متحد شد. در سال ۱۹۲۴ جای آن را دولت سوریه گرفت که شامل حلب و دمشق و سنجاق اسکندرون نیز بود. منطقهٔ اخیر در سپتامبر ۱۹۳۸ ختای نامیده شد و سرزمین خودمختاری گردید. ختای ۹ ماه بعد در ژوئن ۱۹۳۹ پس از دو سال مذاکرات پیچیده به ترکیه داده شد. فرانسه این قدم را برداشت تا ترکیه را به عدم مداخله در جنگ جهانی دوم راضی کند. فدراسیون سوریه شامل دولة العلويين نبود. بجز سالهای ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ دولتهای علویان و دروزها از لحاظ اداری خارج از سوریه بودند.

تبلیغات تجزیه‌طلبانه فرانسه (Politique minoritaire) با هدف بزرگنمایی تفاوتهای جغرافیایی و دینی و مذهبی و اجتماعی هویتخواهی اقلیتها را تشویق می‌کرد که تأثیر منفی آن بر سیاست سوریه مدتها پس از پایان قیمومت فرانسه ادامه داشت. این استراتژی که تقریباً در تمام دورهٔ قیمومت فرانسه به کار برده شد نفوذ جنبش ملی‌گرایان عرب را محدود

ساخت. همان‌طورکه فرانسه موفق شده بود ملی‌گرایی فزایندهٔ عرب را از مناطق سکونت جمعی اقلیتها دور نگه دارد، همچنین مانع از نفوذ آنها در اطراف شهرهای دمشق و حلب و حماه و حمص شد.

اغلب اقلیت‌های مذهبی و قومی مانند ارمنیان و کردها و یهودیان و مسیحیان شرقی در سوریه گروههای متفرقی بودند و چون مبانی سیاسی و جغرافیایی نداشتند، یکپارچگی و وحدت سیاسی نیز نداشتند. برعکس، علویها و دروزها در مناطق جغرافیایی خاصی متمرکز شده‌بودند و وحدت سیاسی داشتند. فرانسه از خودمختاری آنها برای جلوگیری از وحدت سوریه حمایت می‌کرد و با سیاست استعماری خود مخالف استقلال ملی بود. تعمیق و تشویق تفاوتهای اجتماعی برای تقویت تجزیه‌طلبی سیاست راهبردی فرانسه بود. تجزیه‌طلبی و گروه‌گرایی اقلیت‌های دینی و قومی با دادن خودمختاری به مناطق سکونت جمعی این اقلیت‌ها تشویق می‌شد.

قیمومت برای جلوگیری از توسعه؟ فرانسه در تمام مدت قیمومت خود مقررات جامعهٔ ملل را اجرا نکرد و عالماً و عامداً از آموزش مردم برای آماده کردن آنها جهت ادارهٔ امور کشور خودداری کرد. تقسیم مکرر سوریه در طول دوره قیمومت مانع از آن بود که طبقهٔ شایسته‌ای از مدیران برای اقدام مشترک تربیت شوند. هنگامی که آخرین سرباز فرانسوی در آوریل ۱۹۴۶ سوریه را ترک کرد بزرگترین سد برای وحدت سیاسی سوریهٔ مستقل، منطقه‌گرایی و حتی محله‌گرایی بود. علاوه بر آن، رهبران سیاسی سوریهٔ پس از دورهٔ قیمومت، تصور مشترکی از وحدت عربی نداشتند و بین ملی‌گرایی سوری و پان‌عربیسم و مصالح شخصی خود مردد مانده بودند. احتمالاً بزرگترین مسئله در تنش بین وحدت سیاسی براساس زبان و فرهنگ مشترک عربی و مصالح محلی- منطقه‌ای بود.

بزرگترین وظیفه‌ای که رهبران ملی سوریه پس از استقلال در سال ۱۹۴۶ با آن موجه بودند ادغام اقلیتهای پراکندهٔ کرد و چرکس و ارمنی و علوی و دروز در جامعهٔ اکثریت بود. دولت سوریه پس از استقلال تصمیم داشت تعداد نمایندگان علوی و دروز را در مجلس کاهش دهد و بعد نمایندگی آنها را بکلی ابطال کند. با این هدف می‌خواست حقوقی را که فرانسه برای این اقلیتها قائل شده بود سلب کند. تصمیم به سلب این حقوق برای برقراری زمامداری مرکزی البته موجب اختلافاتی شد. رهبران سنی در دمشق، لاذقیه را به سوریه محلق کردند و دولت علوی را عملاً برانداختند. بدین قرار، نمایندگی علویان در مجلس و دادگاهها نیز که حقوق مدنی آنها را تضمین می‌کرد، از میان رفت. علویان شهروندان سوریه شدند و آرزوی دولت علوی برباد رفت. این تغییرات که در آن موقع چندان مهم به نظر نمی‌آمد، راه را برای دورهٔ نوینی باز کرد: و آن، قد علم کردن علویان در صحنه سیاست در دهه‌های بعد بود.

مدیران و مستشاران فرانسوی در دورهٔ قیمومت، سوریه را طبق مصالح خود بخوبی اداره می‌کردند. مدتها پس از پایان دورهٔ قیمومت، سوریهٔ مستقل کشوری بود محروم از نهادهای خودگردان و وحدت منطقه‌ای. طبق سیاست امپریالیستی فرانسه لازم نبود که سوریه‌ای‌ها به دولت ملی وفادار باشند. به‌رغم احساسات پان عربیستی وفاداری محلی و منطقه‌ای بسیار قوی بود. باوجود استقلال کشور در سال ۱۹۲۶، سوریه هنوز کشور ملی نبود و رهبری سیاسی کارآمدی نداشت.

وضعیت فعلی سوریه نتیجهٔ منفی سیاستهای بریتانیا و فرانسه و خودداری آنها از اجرای مقرراتی بود که جامعهٔ ملل تعیین کرده بود. در اثر مدیریت بی‌کفایت و دولتهای ضعیفی که این دو کشور بجای گذاشتند هنوز هم تمام منطقه از مسائل حل‌نشده رنج می‌برد. بجای کمک به کشورهایی که در سوریه بزرگ ایجاد کرده بودند (سوریه، لبنان، فلسطین، اسراییل و اردن)، نه تنها مرزهای آنها بلکه موجویتشان را نیز مسئله‌انگیز کردند. می‌توان گفت که سیاست امپریالیستی بریتانیا و فرانسه علت اصلی جنگها و اختلافات و سیاست‌گذاری‌های فعلی در خاورمیانه است. تخم نفاقی که فرانسه در سوریه کاشت اکنون سرچشمهٔ مسائل پیچیدهٔ منطقه‌ای شده که نتیجهٔ آن تنشها و خونریزیهای دائمی است.

به قدرت رسیدن علویان - ظهور علویان در صحنهٔ قدرت که از سال ۱۹۷۰ بر سوریه حکومت می‌کنند تقریباً پنجاه سال پیش روی داد. درحالی‌که آنها در سال ۱۹۲۰ هنوز اقلیت محرومی بودند در سال ۱۹۷۰ ادارهٔ کشور را با اقتدار به دست گرفتند. این دگرگونی در سه مرحله انجام گرفت: ۱۹۲۰- ۱۹۴۶ تحت قیمومت فرانسه که دورهٔ مورد بحث ماست؛ ۱۹۴۶- ۱۹۶۳ که سالهای اقتدار سنیان است؛ دروهٔ افزایش قدرت علویان ۱۹۶۳- ۱۹۷۰.

علویان حتی قبل از دورهٔ قیمومت نیز طرفدار فرانسه بودند، زیرا با ملک فیصل سلطان سنی که از سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ بر سوریه حکومت می‌کرد مخالف بودند و از سلطهٔ او



برخود می‌هراسیدند. در سال ۱۹۲۱ با استفاده از تسلیحات فرانسوی و در آرزوی فروپاشی امپراتوری عثمانی، علیه ملک فیصل قیام کردند و به دولت فرانسه اعلام کردند که می‌خواهند یک دولت فدرال نصیری تحت حمایت این کشور ایجاد کنند. گرچه دوسال بعد به رهبری صالح العلی علیه فرانسه نیز شوریدند ولی این شورش بیشتر علیه همکاری فرانسه با دشمنشان اسماعلیه، پیروان مذهب «بدعت‌گذار» دیگری، بود. پس از آن فرانسه خودمختاری علویان را تضمین کرد، آنها هم حمایت خود را به فرانسه اعلام کردند. علویان بیش از هر گروه دیگر از حاکمیت فرانسه پس از جنگ جهانی اول بهره‌مند شدند. همکاری با فرانسه برای آنها به مفهوم رهایی از کنترل حکمرانان سنی بود و بدین قرار دولت لاذقیه در ژوئن ۱۹۲۲ بنیادگذاری شد. علویان از مالیاتهای نازل و کمکهای مالی فرانسه برخوردار شدند. مهمتر آنکه علویان خودمختاری قانونی نیز به دست آوردند. امور قضایی که تاکنون در کنترل سنیان بود در این منطقه به علویان واگذار شد.

علویان هنوزهم در داخل منطقهٔ خود از لحاظ اقتصادی و اجتماعی در سطح پایین‌تری قرار داشتند و فقط با کسب صلاحیت قضایی در سرزمین خود می‌توانستند بر این وضع غلبه و احساس برابری کنند. در دورهٔ عثمانی قوانین سنی حنفی در تمام دادگاههای اجرا می‌شد. گرچه عثمانی‌های در مقرارت عرفی علویان که در امور مدنی رعایت می‌شد، دخالت نمی‌کردند ولی این مقررات مشروعیت قانونی نداشت. اکنون علویان می‌خواستند در نظام نوین فرانسوی، جامعهٔ به رسمیت‌شناخته‌ای با دادگاهها و قضات خودی باشند. ولی این کار آسانی نبود، زیرا مقررات عرفی علوی مبتنی بر اعتبار اجتماعی بود و قابل تدوین و اجرا در دادگاهها نبود. راه حلی که در سال ۱۹۲۲ پیدا شد این بود که دادگاههای علوی علیحده‌ای مستقر و طبق قوانین مذهب شیعهٔ اثناعشری (جعفری) اداره شوند. این قوانین و قضات آن از لبنان وارد شدند، زیرا در آنجا کارشناس علوی برای این گونه امور قضایی وجود نداشت.

ائتلاف علوی – فرانسه - این تغییرات به نفع علویان موجب خرسندی آنها شد. تجزیهٔ کشور برای آنها برکتی بود و این در حالی است که مردم نقاط دیگر کشور برای

قادر عطیه هنرمند الجزایری ساکن آلمان در چیدمان «بازساخت، پنج پرده» که در تابستان ۲۰۱۳ در انستیتوی هنرهای مدرن آلمان به نمایش درآمد شکنندگی و تغییر ماهیت جسم براثر پدیده هایی چون جنگ، هنر، کیش، تاریخ طبیعی را با تندیس هایی از صورتک‌های چوبی سربازان و لاشه مومیایی شده جانوران به نمایش می گذارد.
Photo: Stefan Weidner

استقلال و وحدت قیام کرده بودند. هنگامی که فرانسه انتخابات ژانویهٔ ۱۹۲۶ را تبلیغ می‌کرد اغلب سوریه‌ای‌ها آن را تحریم کردند ولی علویان به تعداد کثیری در آن شرکت کردند. آنها بیشترین سربازان را برای خدمت در اختیار دولت گذاشتند و خدمات پلیسی و اطلاعاتی را بر عهده گرفتند. در سرکوبی تظاهرکنندگان سنی و اعتصابات و شورشها همکاری کردند. از ترس حاکمیت مجدد سنیان، حتی المقدور برای ادامهٔ حاکمیت فرانسه در سوریه تلاش می‌کردند. به‌طوری که یک سیاستمدار علوی می‌گوید: «ما موفق شدیم ظرف سه تا چهار سال بیش از سه تا چهار قرن گذشته پیشرفت کنیم. بنابراین، بگذارید که وضع فعلی ما دوام یابد.»

هنگامی که در سال ۱۹۳۶ دولت علوی موقتاً در سوریه ادغام شد، این وضع موجب اعتراض علویان و ابراز احساس فرانسه‌دوستانه آنها گردید. در یک درخواست علوی در همان سال، اتحاد با سنیان «بردگی» خوانده شده است. رهبر دیگری از علویان نوشت که الحاق به سوریه «فاجعه مصیبت‌باری» خواهد بود. شش تن از رهبران علوی – در میان آنها علی سلیمان پدر (برخی می‌گویند پدربزرگ) حافظ اسد که در سال ۱۹۷۰ با کودتای نظامی به قدرت رسید- به دولت فرانسه نوشتند: وقتی از سوریه سخن می‌رود منظور دولتی سنی است که علویان را کافر به شمار می‌آورد. پایان قیمومت فرانسه علویان را در معرض «خطر مهلکی» قرار خواهد داد. فرانسه باید در سوریه بماند تا آزادی و استقلال علویان را تضمین کند. رهبران علوی همچنین تأکید کردند که نمی خواهند مانند «حیوان قربانی» به مسلخ سنیان بروند که می‌خواهند آنها را دوباره به زیر یوغ ستم بکشند. اگر فرانسه علویان را تنها بگذارد، صمیمانه از «پایان دوستی و وفاداری به فرانسهٔ بزرگ‌منش متأسف خواهند شد.»

فرانسه به‌رغم درخواست‌های علویان به خودمختاری لاذقیه در سال ۱۹۳۶ خاتمه داد و آن را در قلمرو اداری دمشق ادغام کرد، ولی برخورداری این منطقه از کمک‌های اداری و مالی فرانسه همچنان ادامه یافت. علویان استقلال خود را پس از قیام مسلحانهٔ مرشد خودخوانده‌ای بنام سلیمان المرشد که چندین هزار پیرو دور خود جمع کرده بود، در سال ۱۹۳۹ دوباره به دست آورند. او موفق شد دمشق را از حاکمیت بر علویان بازدارد.

علویان تا استقلال سوریه در سال ۱۹۴۶ مرتباً درخواستهایی به فرانسه می‌فرستادند؛ در سال ۱۹۴۵ خواستار حمایت و داوری فرانسه دربارهٔ مسائل حقوقی بین خود و دمشق شدند و یا از سربازان علوی خواستند که در ارتش فرانسه بمانند. حوادثی که پس از ۱۹۴۶ روی داد برای رسیدن آنها به قدرت در سال ۱۹۷۰ حیاتی بود. پس از ترک فرانسه و پایان قیمومت، نخبگان سنی در دمشق حکومت را به دست گرفتند. علاوه بر علل ملی‌گرایانه، دولت علوی به علل راهبردی نیز به سوریه منظم شد. لاذقیه تنها راه کشور به دریای مدیترانه بود.

علل دیگری نیز برای الحاق منطقهٔ علویان به سوریه وجود دارد. اولاً این منطقه زیربنای اقتصادی لازم را برای استقلال نداشت. مزیت واقع شدن در ساحل مدیترانه به تنهایی برای توسعهٔ اقتصادی کافی نبود. فقط الحاق به سوریه می‌توانست این امکان را فراهم کند. ثانیاً چون منطقهٔ علویان از اهمیت اقتصادی برخوردار نبود اهمیت سیاسی نیز نداشت، بیشتر قدرتهای اروپایی توجهی به آن نداشتند. ضمناً علویان برخلاف دروزها در مناطق خاص خود نیز اقلیت مطلق نبودند و حتی در بعضی از مناطق ساحلی که از مراکز اقتصادی و سیاسی آنها به شمار می‌رفت، در اقلیت بودند. ثالثاً هنگامی که ترکیه منطقهٔ ختای را در سال ۱۹۳۹ با موافقت فرانسه به خاک خود محلق کرد، این حرکت منجر به دشمنی با ترکیه شد و تعداد کثیری از علویان از ترس توسعه‌طلبی ترکیه در سواحل مدیترانه منطقه را ترک کردند.

به نظر می‌رسد که عوامل دیگری نیز در میان بود که منجر به وحدت علویان با سوریه شد: اولاً هیچ قدرت اروپایی در دورهٔ حاکمیت عثمانی از علویان حمایت نمی‌کرد، درحالی‌که آنها با دروزها و مارونی‌ها روابط خاصی داشتند. علویان ساختار اجتماعی ضعیفی داشتند که از انسجام داخلی برخوردار نبود. مهمتر آنکه آنها نهادهای دینی و آموزشی سازمان‌یافته‌ای نداشتند و منزوی‌تر از آن بودند که تحت تأثیر ایدئولوژی‌های غربی قرار گیرند. حتی نفوذ مبلغان مسیحی آمریکایی نیز به‌طوری که ذکر شده به

قدری نبود که علویان را به تغییر دین وادارد، هر چند که بدین طریق می توانستند خود را از ستم عثمانی رها سازند. ثانیاً بخشی از سوریه بودن این نفع را داشت که بتوانند از نتایج تجدد مانند آموزش در مدارس سوریه بهره‌مند شوند. و این به نوبهٔ خود موقعیت اجتماعی و فرهنگی و مالی بهتر و برابری و نفوذ در عرصهٔ سیاست را تأمین می‌کرد.

ارتش و حزب – با وجود اینکه سنیان شهری تا ۱۹۷۰ بر کشور مسلط شده بودند، دو نهاد کلیدی منجر به ارتقای علویان گردید. اولی نیروهای مسلح بود و دومی حزب بعث پان‌عربیست و سکولار. علویان در این دو نهاد بیش از نسبت جمعیت‌شان حضور داشتند. در ارتش برای اینکه هم برای آنها و هم سایر اقلیتها و سنیان روستایی امکانات ترقی را فراهم می‌کرد. همهٔ این گروههای محروم بدین ترتیب زبان و ابزار مشترکی برای مبارزه با نابرابری اجتماعی و اقتصادی یافتند. برخلاف افسران سنی که بر ارتش تسلط یافته بودند و طی آن علیه هم توطئه می‌کردند، گروه افسران علوی بیشتر متحد و هماهنگ بودند. درحالی‌که سنیان به صورت انفرادی وارد ارتش شده بودند، علویان بر همبستگی قومی تأکید داشتند که زمینهٔ با ثبات‌تری برای همکاری بود تا اتحادیه‌های ناپایدار افسران سنی. چندین کودتای نظامی افسران ارشد سنی از ۱۹۴۹ تا ۱۹۶۳ منجر به جنگ قدرت و کاهش یافتن تعداد آن افسران شد. البته علویان از این وضع استفاده کردند و بتدریج هم‌بستگان خود را به جای آنها گذاشتند. در نتیجه به سطوح بالای ارتش ارتقا یافتند.

همه جا، سنیان ثروتمند شهری ارتش را تحقیر می‌کردند. به نظر آنها خدمت در ارتش در سالهای بین دو جنگ جهانی خدمت به فرانسه بود. به نظر خانواده‌های ملی‌گرای سنی ارتش جای طبقهٔ محروم و بی‌فرهنگ و عاصی جامعه بود. رهبران سنی در دمشق، ارتش را یکی از ابزارهای دولت نمی‌دانستند. از قدرت آن در سیاست داخلی می ترسیدند، بودجهٔ اندکی برای آن تخصیص می‌دادند و شغل ارتشی را بی‌جاذبه کرده بودند. تصور می‌کردند که در دست داشتن مقامات بالای ارتش برای کنترل ارتش کافی است. علویان برای مدتی طولانی در ارتش ارتقا نیافتند ولی جنگ قدرت بین ارتشیان سنی این وضع را تغییر داد. در نتیجهٔ این اشتباه تاریخی علویان حکمروایان سوریه شدند.

و اما حزب بعث با ایدئولوژی سکولار سوسیالستی خود جاذبهٔ زیادی برای علویان و سایر اقلیت‌های روستایی فقیر داشت. از بدو تأسیس فرزندان کوچندگان مناطق روستایی را که برای آموزش به دمشق آمده بودند، جلب می‌کرد. آنها اکثریت اعضای حزب بعث را در آنجا و شهرهایی مانند حلب و لاذقیه تشکیل می‌دادند. زکی الارسوزی یکی از بنیادگذاران حزب بعث از علویان بود و بسیاری از هم‌مذهبان خود را به عضویت در حزب تشویق کرد. سوسیالیسم حزب بعث بخصوص با تعریف واضح آن از سال ۱۹۶۰ به بعد، فرصتهای اقتصادی زیادی برای علویان فقیر عرضه کرد و سکولاریسم درحالی‌که توجهی به تفاوتهای مذهبی و فرقه‌ای نداشت، گروههای مختلفی را زیر چتر حزب جمع کرد.

علویان بین سالهای ۱۹۶۳-۱۹۷۰ با سه کودتای نظامی به موقعیت خود استحکام بخشیدند: در مارس ۱۹۶۳ که در آن نقش عمده را ایفا کردند، پست‌های مهمی را در حزب بعث و دولت به عهده گرفتند؛ اقلیت‌ها (علویان، اسماعیلیان و دروزها) پس از مبارزات فرقه‌ای تا سال ۱۹۶۶سنیان را برکنار کردند. حافظ الاسد که تا آن موقع به مقامات بالای ارتش رسیده بود، سیاست فرقه‌ای را ادامه داد و سرانجام در سال ۱۹۷۰ کودتای نظامی کرد و ریاست جمهوری را برعهده گرفت. حکمروایی تک‌نفری او تا تاریخ مرگش در سال ۲۰۰۰ ادامه یافت، پس از آن پسرش بشار به ریاست جمهوری «انتخاب» شد.

هر چند که رژیم بعثی علوی دولت ملی با ثباتی در سوریه ایجاد کرد و قدرتی شد که در منطقه جدی گرفته می‌شد ولی خاندان علوی اسد همواره با چالشهایی روبرو بود. علویان مردمان رنج‌دیده‌ای بودند که حکمرانان سنی با آنها مانند بردگانی رفتار می‌کردند که حقی ندارند و هنوز هم اقلیت مورد نفرت هستند هرچند که اکنون قدرت را در دست دارند. کارشناسان دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ حدس می‌زدند که ۱) حکومت اسد در اثر اختلافات سنی و علوی سقوط خواهد کرد، حتی اگر این اختلافات محدود به منطقه باشد و ۲) ادغام علویان در سوریه معکوس خواهد شد. حوادث اخیر درستی این پیش‌بینی را ثابت می‌کنند. با توجه به جنگ داخلی خونین در سوریه از ۲۰۱۱ این حادثه دیر یا زود اتفاق خواهد افتاد.

نجاتی آلکان در ترکیه به دنیا آمده و در آلمان تحصیل کرده است. او کارشناسان تاریخ عثمانی و نُصیری است و اخیراً استادیار دانشگاه ارفورد، آلمان بود.

NECATI ALKAN • Divine and Rule

ترجمه از انگلیسی: منوچهر امیرپور

■ **تاریخ هیچگاه فقط گذشته نیست. تاریخ ما را و زمان ما را به انحاء مختلف هدایت می‌کند. با وجود این اگر به تاریخ فقط از دیدگاه امروز بنگریم نمی‌توانیم درک کنیم که آن زمان چه اتفاقی افتاده، چرا و چگونه. این اصل به‌ویژه در مورد تضاد بین امپراتوری عثمانی و ترکیهٔ مدرن صدق می‌کند.**

قصه‌ها و تاریخ‌ها

از پایان امپراتوری عثمانی تا جمهوری ترکیه

نوشتهٔ ظفر شن‌اجاق

آنچه در تاریخ بیش از همه جلب توجه می‌کند، نابکاری و خباثت است، نابکاری انسانی که می تواند رنج بی پایانی بر دیگران تحمیل کند. در عین حال سخن گفتن از خباثت خویشتن به مانع بزرگی برمی‌خورد. چرا که آوازه و عزت ملت در خطر است. از اینرو خباثت دیگران ابزار راحتی برای فرافکنی و انحراف از خود می‌شود.

کلاف سردرگمی از وصف خودی و بیگانه پدید می‌آید. در این کلاف مرحلهٔ از هم پاشیدن امپراتوری عثمانی و بنیادگذاری جمهوری ترکیه تا امروز نهفته است. کلاف گره‌خورده‌ای از افسانه‌گویی‌ها که در آن سرگذشت افراد به تحلیل رفته است. تاریخ‌نویسی ملی همه چیز را پوشانده و جایی برای سرگذشت افراد باقی نگذاشته است.

ندای آزادی – در سال ۱۹۰۸ ندایی در طلب آزادی بر سراسر امپراتوری عثمانی طنین انداخت. بیش از همه در سالونیک مرکز معنوی تجددطلبی عثمانی. شهری که یک سوم جمعیت آن مسلمان و دوسوم آن به تساوی یهودی و یونانی بودند و در آن جریانهای اصلاح‌طلبانه و رهایی‌بخش پدید آمده بودند و خواهان بازگشت سلطنت مشروطه بودند که سلطان عبدالحمید آن را سه دهه قبل از اعتبار انداخته بود.

تردیدی نیست که در آن زمان دولت عثمانی به تنگنا افتاده بود. قدرتهای بزرگ مواضع خود را مدتها پیش تعیین کرده و مدعیات خود را علنی ساخته و در انتظار تقسیم غنیمت بودند. رژیم خودکامهٔ سلطان عبدالحمید، اولین فرمانفروای مطلق اسلامگرا در عصر جدید، متزلزل شده بود که نهایتاً برافتاد، بدون اینکه دولت چندملیتی عثمانی فوراً از هم بپاشد.

سالهای پس از ۱۹۰۸ و سال انقلاب ۱۹۱۱ برای مناسبات ملتهای امپراتوری عثمانی حائز اهمیت فوق‌العاده‌ای است. از این‌رو شگفت‌انگیز است که در این مورد منابع اندکی وجود دارد. درحالی‌که نسل‌کشی ارمنیان با رسالات و فیلمها و اسناد زیادی به خاطر آورده می‌شود و شواهد موجود، انکار این فصل وحشتناک از تاریخ عثمانی را بسیار دشوار کرده است، این سؤال بی جواب مانده که چگونه ارتکاب چنین جنایاتی در بایگانی تاریخ مانده و سرنوشت سایر اقوام خاک ترکیهٔ امروز یعنی سرنوشت سریانی‌ها، قومی به دین ارتدکس سوری و یونانی‌های آناتولی و یهودیان و اقوام قفقازی و کردهای علوی و سنی و تبعیدیان جنگهای بالکان که از اقوام مقدونی و بوسنی و آلبانی و یهودی مقیم سالونیک بودند، به فراموشی سپرده شده است.

ترک به چه کس اطلاق می‌شد؟ امپراتوری عثمانی یک کشور چندقومی بود و جمهوری ترکیه نیز چنین است. ولی به همین علت از هم پاشید و جمهوری که از آن برخاست خود را کشور همگون می‌پندارد که در آن ۹۹ درصد جمعیت ترک تعریف شده‌اند، برای اینکه مسلمان هستند. ترکیهٔ مدرن که افتخار می‌کند تنها کشور لائیسیست در جهان اسلام است، در ساعت نوزایی خود دین را مبنای هویت تُرک بودنش قرار داد. عواقب این تضاد شگفت‌انگیز تا امروز هنوز جبران نشده است. کردها چون مسلمان بودند باید خود را ترک می‌دانستند، فقط در سالهای اخیر روند پرمشقت شناسایی هویت کردی در جریان است.

مسیحیان نیز از تعریف جدید هویت ترکی تحت لوای دین رنج می‌بردند. هنگامی که پس از پایان جنگ نجات‌بخش ۱۹۲۲ قراردادی برای مبادلهٔ جمعیت بین ترکیه و یونان منعقد شد (که چیزی جز تبعید ۱/۵ میلیون ارتدکس یونانی از آناتولی و تقریباً نیم میلیون مسلمان از

یونان نبود) در میان «یونانیان» کذایی کسانی بودند که یک کلمه یونانی بلد نبودند. اینها طوایف ترک مسیحی شده از آسیای جنوبی بودند.

تنها این چند مثال شگفت‌انگیز از قرن گذشته که برای افراد مربوطه با درد و رنج بی‌پایان توأم بود، نشان می‌دهد که تاریخ ترکیه تنها به ترکها تعلق ندارد. زیرا برای کسی از سرزمین خود رانده شده، تاریخ پایان نمی‌گیرد، بلکه تبدیل به گذشته‌ای می‌شود که نمی‌تواند آن را ادامه دهد.

این تاریخ که در حافظهٔ جمعی ادامه نمی‌یابد، چه جایی دارد؟ ساختن یک حافظهٔ جمعی به‌منزلهٔ طرح ملی که همواره مستلزم «ما» در برابر «دیگران» است، با مکانیزم واپس‌راندنی کار می‌کند.

آنچه بیشتر مد نظر است فضایی است که حافظه را اشغال می‌کند و نه چندان حوادث تاریخی. حافظه وسیلهٔ مورد اختلافی است برای ساختن هویت که می‌تواند جوامع را پدید آورد یا ناپدید سازد.

من رمان تاریخی نمی‌نویسم. از اینرو در کتابهایم حوادث تاریخی اولویت ندارند و اگر اصلاً در حاشیه ذکر شوند، بیشتر برای یادآوری و یا نشان دادن طرح‌ها و ساخت‌های مصون از تعرضی است که به عنوان یادمانهای ملی پرداخته شده‌اند. در کتابهای خود داستانهایی تعریف می‌کنم راجع به اینکه چگونه اثرات این واپس‌رانی در هویت ملی ته‌نشین شده است و در سرنوشت پرمشقت و تکان‌دهندهٔ افراد به صورت مضحکی بروز می‌کند.

یکی از علل این رفتار سرگذشت خانوادهٔ من است. دربارهٔ نقش پدربزرگانم در جنگ جهانی اول اطلاع کمی داشتم. یکی از عموهای مادرم که سروان سواره نظام بود در زمستان ۱۵-۱۹۱۴ در مرتفعات قفقاز کشته شده بود. پدر بزرگم از شرکت در جنگ معاف شده بود، زیرا تنها پسر زندهٔ خانواده بود. خانواده‌ام در سال ۱۸۷۸ از باطوم، واقع در گرجستان امروز، پس از اشغال آن سرزمین توسط روسیه به خاک عثمانی فرار کرده بود. جنگهای روس و ترک در سال ۱۸۷۷ و جنگ بالکان در سال ۱۳-۱۹۱۲ که برای امپراتوری عثمانی و همچنین ملل قفقاز و بالکان پر از تلفات و خسارات بود، پیش‌درآمد جنگ جهانی اول به شمار می‌روند. در آن زمان بیش از یک میلیون مسلمان از بالکان رانده شدند و تقریباً ۳۰۰ نفر در اثر فجایع و جنایات جان خود را باختند. این حوادث در خاطرهٔ ملل اروپایی جایی ندارد. گرچه روزنامه‌های آلمانی و انگلیسی آن زمان پر از وصف هیجان‌انگیز این حوادث است.

تاریخ ارامنه – بالکان و قفقاز در سرگذشت بسیاری از خانواده‌های ترک مانند زمینهٔ رنگ‌باخته‌ای نمود می‌کند. روی فرار و تبعید پردهٔ فراموشی کشیده شده است. این پردهٔ فراموشی همچنین حوادثی را پوشانده که منجر به فاجعهٔ ارامنه شده است.

چند سال پیش با دوستی در استانبول دیدار کردم که تاریخ «جوانان ترک» را بررسی می‌کرد. از جانب مادرش تبار ارمنی دارد که بجز مادر بزرگ مادرش همه هنگام تبعید کشته شده بودند. ولی این خانواده تا امروز نه تنها تبار ارمنی خود را مسکوت گذاشته، بلکه آن را انکار هم کرده است. از اینرو دوست من در مورد حوادث سال ۱۹۱۵ در آناتولی طرفدار پروپاقرص نظریهٔ ترکهاست که می‌گوید: به علت شرایط سخت جنگ، جابجایی و اسکان جدید ارامنه بد سازماندهی شده بود و نسل‌کشی عمدی در کار نبود. هیچ‌جا نمی‌توان سندی یافت که چنین قصدی را ثابت کند. مهاجران ارمنی این حوادث را به عرصهٔ سیاست کشیده‌اند. به این نحو هر هدفی را دنبال می‌کنند بجز آن هدف مشروع که می‌توانست کُنه مطلب را روشن کند.

بعد کتابی به من می‌دهد با این یادآوری که خواندن این کتاب برای کسانی است که به این موضوع می‌پردازند، تکلیف است. این کتاب ترجمهٔ ترکی رساله‌ای است تحت عنوان «کشتار ارمنیان در ترکیهٔ عثمانی – یک نسل‌کشی مورد اختلاف» به‌قلم گونتر لوی.

می‌گویم من این کتاب را می‌شناسم، اصل انگلیسی آن را خوانده‌ام. می‌دانم که نویسنده یک مورخ نامدار آمریکایی است که برای نوشتن این کتاب پولی از ترکیه نگرفته است. و اما سؤال اینکه آیا حوادث ۱۹۱۵ را می‌باید نسل‌کشی خواند یانه، برای من فقط اهمیت ثانوی دارد. برای من این سؤال مطرح است که این حوادث از ما چه آدم‌هایی ساخته است، از اجداد ما از والدین ما، از تو و از من. برای من همهٔ تجارب شخصی واپس‌رانده حائز اهمیت است.

احساس می‌کنم که به حرفهای من گوش نمی‌دهد و بیشتر به هویت نویسنده می‌اندیشد. می‌گوید: یهودی است. در آنجا نوشتن چنین کتابی شهامت می‌خواهد، کتابی که خلاف افکار عمومی باشد و می‌خواهد تقلب‌ها و حیله‌های برخی از مورخان را برملا کند. برای ما که اخیراً با یهودیان اینگونه بدرفتاری می‌کنیم، شرم‌آور است.

بعد فکر می‌کنم که چه چیزی می‌توانست تاریخ را بهتر از این برخورد مجسم کند؟ تاریخ رابطهٔ ما را با ارمنیان که در مورد من و دوستم بخشی از خانوادهٔ ماست، خانواده‌ای که نمی‌خواهد چیزی از آن بداند، نه در مورد او و نه در مورد من. زیرا چه از جانب پدری و چه از طرف مادری بازماندگان تبعیدها با خانوادهٔ ما ازدواج کرده‌اند، البته نه در هویت ارمنی بلکه ترک مسلمان. تبار آنها تاکنون جزو اسرار خانوادگی حفظ می‌شود.

کتاب این مورخ آمریکایی با تبار یهودی آلمانی که به عنوان دانشمندی سرنوشت ارامنه را در خاک آناتولی بررسی کرده و واکنشهایی که در برابر کار او نشان داده شده فقط این

نظر دوست مرا ثابت می‌کند که ابزارسازی و سیاست‌زدگی موضوع، برخورد علمی با آن را به ابهام می‌کشاند و یا غیرممکن می‌کند. و اما دوست من احساس سبک‌باری و در عین‌حال شرمندگی می‌کند در برابر قوم یهود به‌علت اینکه نخست‌وزیر ترکیه چندان دوستدار اسراییل نیست و نویسندهٔ کتاب یهودی است.

تکلیف نویسنده – این همان کلاف سردرگمی است که من از آن صحبت می‌کنم و برای من به عنوان نویسنده جالب توجه است. نه بخاطر اینکه مدعی هستم که می‌توانم این کلاف را باز کنم. من می‌خواهم آن را احساس کنم و برای دیگران محسوس سازم به عنوان کلاف سردرگم، به عنوان سد اندیشه و احساس همدلی که بدون آن هیچ گفتگویی با دیگران مقدور نیست.

این داستانها و تجاربِ روزمره برای من به عنوان نویسنده دریچه‌ای به جهان درونی افراد باز می‌کند. من در آنجا واقعیات و نحوهٔ فکرهای پیچیده و محو در مهِ ابهام و مخدوش در بحث‌های عمومی را بازمی‌شناسم. داستان را وقتی می‌توان روایت کرد که قشر سطحی یعنی تصویر ظاهری از میان برداشته شود و قشرهایی در خودآگاهی نمایان شود که داوریها و پیشداوریها، پندار و کردار ما را تحت تأثیر قرار می‌دهد. ادبیات در درجهٔ اول تجربهٔ درونی است و زبان ابزار ارتباط آن با بیرون، زبانی که بستر گفتگوی درونی شخص است.

در اروپا تقریباً همشه دو تاریخ تولد برای جوامع ملی وجود دارد، یکی در میدان نبرد و دیگری سر میز کنفرانس. یکی بدون دیگری قابل تصور نیست. این تاریخ تولدها تقریباً همیشه با عزاداری توأم است، با تبعید و کشتار جمعی. یادآوری و پس‌رانی خاطره‌ها طرف دیگر سکه است.

در رمانی به‌نام «خویشاوندی خطرناک» تلاش کرده‌ام سرگذشتی بسازم که هیچ کس نمی‌خواهد آن را به



نمایی از دروازه متعلق به دوران بیزانس در استانبول
Photo: Stefan Weidner

یادآورد: درگیری پدربزرگ یکی از شخصیت‌های داستان در راندن ارمنیان از آناتولی، خودکشی پدر بزرگ در سال ۱۹۳۶ تحت شرایط نامعلوم، اوضاعی که تقصیر و انکار مسئولیت بر آن سایه افکنده است.

سؤالی که مرا در اینجا به خود مشغول می‌دارد، این است: چه کسی حرف می‌زند وقتی که هیچ کس حرف نمی‌زند؟

در ترکیه گرایش بر آن است که تاریخ نو ترکها را از ۲۳ آوریل ۱۹۲۰ شروع کنند، تاریخی که در آن مجلس ملی در آنکارا (آنقره) تشکیل شد تا آناتولی تحت اشغال فاتحان جنگ جهانی اول را آزاد سازد. ترکیه هم مانند آلمان قرارداد ورسای خود را داشت، منتها ورسای ترکیه سِور بود. سلطان و دولت مستقر در استانبول این قرارداد را امضا کرده بودند که بر اساس آن بخشی از آناتولی اشغال شده بود. افسران تحت فرماندهی مصطفی کمال طغیان کردند و پس از یک جنگ نجات‌بخش پیروزمندانه سرانجام جمهوری ترکیهٔ امروز را بنیادگذاری کردند و یک حماسهٔ ملی پدید آمد که جهت‌یابی فرهنگی ترکیه را به سوی اروپا در پی داشت.

ولی آناتولی فقط ترک‌نشین نبود. تبدیل پادشاهی عثمانی به کشور ملی همگن متضمن درد و رنج فراوانی نیز بود: تبعید، سیاست همگن‌سازی، انکار تاریخ و هویت. حوادث سرزمین عثمانی یعنی در بالکان و آناتولی و شبه‌جزیرهٔ عرب طی از هم‌پاشی این امپراتوری چنان دامنه‌دار و خونبار بود که بحث دربارهٔ راندن بخش اعظم مردم ارمنی و بحث راجع به تعداد قربانیان و علل آنها برای من به عنوان نویسندهٔ رمان قابل تصور نیست. چه نفع و ضرری از به کار بردن واژهٔ «نسل‌کشی» عاید می‌شود که اینهمه دربارهٔ آن مشاجره بالا گرفته است، بجز تعیین مرزهای جامعهٔ همیاد خویش.

سرگذشت ترک و آلمانی – و اما جامعهٔ همیادی که بر پایهٔ داستانهای خانوادگی پر از دروغ و جعل و پرده‌پوشی واقعیت حفظ می‌شود، چگونه می‌چرخد؟ من در رمانی که تحت عنوان «تربیت آلمانی» به زبان ترکی نوشته‌ام تلاش می‌کنم بر اساس سرگذشت یکی از شخصیت‌های داستان بنام صالح بیگ تاریخ ملی پیچیدهٔ ترکیه را به‌تقریب بازگویی کنم. ملی‌گرایی که بر جراحات روحی بنا شده از لحاظ روانی چگونه پیش می‌رود؟

صالح بیگ که در سال ۱۸۸۱ در مقدونیه متولد شده در سال ۱۹۰۰ در سِمت یک افسر جوان عثمانی به برلین می‌آید تا آموزش خود را در ارتش قیصر آلمان ادامه دهد، عاشق دختر یک افسر آلمانی می‌شود با او ازدواج می‌کند و افسر آلمانی می‌شود و در جنگ جهانی اول شرکت می‌کند و در سال ۱۹۱۸ از ارتش استعفا می‌دهد و در برلینِ پس از جنگ تاجر موفقی می‌شود. صالح بیگ به قیصر وفادار است، خود را میهن‌پرست آلمانی و ترک می‌داند، با علاقه به عکاسی می‌پردازد و در ساختن اولین فیلم ترک در سِمت تولیدکننده همکاری می‌کند.

مدت کوتاهی پیش از جنگ جهانی دوم با همسر خود آنتِه به استانبول نقل مکان می‌کند، شهری که در این فاصله برای او بیگانه شده است. نقل مکان به اصرار همسرش انجام می‌گیرد که برعکس صالح بیگ از رژیم هیتلر وحشت‌زده و منزجر شده است. او از تکوین فاجعهٔ بزرگی را در آلمان پیش‌بینی می‌کند.

آنته مدت کوتاهی پس از نقل مکان می‌میرد و صالح بیگ شروع به نوشتن خاطراتش می‌کند. سال ۱۹۴۱ است، نیروهای نظامی آلمان مناطق بزرگی از خاک روسیه را تسخیر کرده‌اند. آیا موظف است به کمک آنها بشتابد؟ در اتحاد شوروی اقوام خویشاوند با ترکها زندگی می‌کنند، نمی‌توان نظر موافق آنها را به سوی آلمان جلب کرد؟

صالح بیگ احساس مسئولیت می‌کند و می‌خواهد وارد عمل شود ولی این علاقه‌یک طرفه است. بعد کارلا می‌آید، دختری از دوستان دههٔ بیست در برلین. با وضع اسفناکی جلو در خانهٔ او ظاهر می‌شود. او در راه مهاجرت به فلسطین است. کارلا آخرین توهم و امید واهی صالح بیگ را می‌رباید.

توهمات ملی، شرف سربازی، میهن‌پرستی، تبار و هویت در این کتاب باهم کلاف سردرگمی را به وجود آورده‌اند. مرزهای بین اشخاص و احساسات و حوادث واقعی و رؤیاها و ترسها و توهمات چندان روشن نیست.

دوران کودکی صالح بیگ در بالکان، هویت عثمانی او، صالح بیگ در نقش افسر آلمانی، صالح بیگ در نقش شوهر مسلمان دختر یک افسر آلمانی، صالح بیگ در آرزوی جاسوسی برای رایش سوم، صالح بیگی که به یک زن یهودی کمک می‌کند تا به فلسطین برگردد، صالح بیگ اخراجی از تابعیت آلمان، صالح بیگی که پلیس مخفی ترکیه او را می‌پاید. یک زندگی در قرن بیستم با قیافه‌ها و گذرنامه‌ها و سرگذشتها و وطن‌های متعدد، گم شده و بازیافته، قربانی سوء استفاده از ایدئولوژیها و احساسات و اشتیاق به همبستگی.

جنگ جهانی اول آغاز و انجام داستانهای زیادی است و بسیاری از آنها هنوز روایت نشده است.

ظفر شِناجاق نویسنده و روزنامه‌نگار مقیم برلین است. کتابهای او به زبانهای آلمانی و ترکی منتشر می‌شود.

ZAFAR SENOCAK • Stories and Histories

ترجمهٔ منوچهر امیرپور

■ «قرن بیستم کوتاه» که با سوء قصد به جان دوک فرانتس فردیناند ولیعهد اتریش - مجارستان در تاریخ ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ در سارایوو شروع شد و با فروریزی دیوار برلین در سال ۱۹۸۹ پایان یافت، برای صربستان و سایر جمهوری‌های یوگسلاوی سابق «قرن بیستم طولانی» بود. آثار اختلافاتی که موجب بروز جنگ جهانی اول شده، هنوز برجاست. ولی امیدواریها نیز از میان برنخاسته است.

مرگ تدریجی گاوریلو پرینسیپ

جنگ جهانی اول کجا شروع شد و چرا آثار آن هنوز برجاست

نوشتهٔ عالم گرابوواچ

میراث حکومت ۵۰۰ سالهٔ امپراتوری‌های سابق اتریش و عثمانی در سرزمین یوگسلاوی پیشین و ایدئولوژی‌های نجات‌بخش متعاقب آن که در سال ۱۹۱۴ موجب بروز جنگ جهانی اول شدند، در جنگ‌های داخلی ملی‌گرایانه دههٔ نود در کرواسی و بُسنی هرزگوین و کوزوو ادامه یافت.

به طوری که ارنست گلنر و بندیکت اندرسن فیلسوفان اجتماعی تشریح کرده‌اند، ملت‌ها از ابداعات مدرنیته هستند. سابقاً سرزمین‌های پادشاهی و امیرنشین‌هایی وجود داشتند با اکثریتی از روستاییان بی‌سواد که خود را متعلق به یک ده یا طایفه می‌دانستند. پس از برقراری آموزش اجباری عمومی در جوامع صنعتی و ابداع زبانهای معیار ملی و اختراع چاپ و گسترش بازار کتاب، مردم سرزمین‌های وسیعی را به صورت جوامع مشترک به تصور آورده برای خود تعریف کردند.

ملت‌ها ساخته و پرداختهٔ ذهن بشری – بنابراین، ملتها چون ساختگی هستند، امکان از بین رفتن آنها نیز وجود دارد. و این رویداد در مورد اقوام یوگسلاوی نتیجهٔ روند ملت‌سازی در طی قرن نوزدهم و دهه‌های اول قرن بیستم بود. روشنفکران و دانشجویان و دانشمندان اسلونی و کرواسی و بُسنی و صرب که آمال انقلاب فرانسه و تحولات اقتصادی متأثر از افکار ملی‌گرایی کشورهای اروپای غربی را با واقعیات زندگی عقب‌ماندهٔ خود در دورهٔ حاکمیت اتریش (اسلوونی، کرواسی) و امپراتوری عثمانی (بُسنی، صربستان، کوزوو) مقایسه می‌کردند، به نتیجه رسیدند که اقوام اسلاو جنوبی خود را فقط تحت نام ملت می‌توانند نجات و تکامل بخشند و وارد دورهٔ مدرن شوند.

در حالی‌که امپراتوری عثمانی در اواخر قرن نوزدهم شدیداً تضعیف شده بود، پادشاهی هابسبورگ (اتریش و مجارستان) پس از ملحق کردن بُسنی و هرزگوین در سال ۱۹۰۸ به قلمرو خود، به دشمن درجه یک صربستان تبدیل شد. در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ گاوریلو پرینسیپ دانش‌آموز بُسنی‌صربی سرمست از ایدئولوژی نوین ملی‌گرایی فرانتس فردیناند ولیعهد اتریش را با تیر زد تا اقوام اسلاو جنوبی را از «یوغ حاکمیت اتریش و مجارستان» نجات دهد. متعاقب آن دو جنگ جهانی بروز کرد که به بنیادگذاری جمهوری فدراتیو سوسیالیستی یوگسلاوی تحت ریاست مارشال یوسیپ بروز تیتو منجر شد.

فروپاشی یوگسلاوی اوایل سال ۱۹۸۰ در اثر مجموعی از مسائل پیچیدهٔ قومی و دینی و ملی به‌ویژه اقتصادی آغاز شد. جمهوری‌های غنی اسلونی و کرواسی سهم بیشتری از درآمدهای کشور را حق خود می‌دانستند، در حالی‌که مناطق فقیر مانند بُسنی و صربستان و مقدونیه خواستار دریافت کمک هزینه بر روال سابق بودند. علاوه بر آن، پس از مرگ تیتو که رهبری فرهیخته و ضامن همبستگی این کشور چندقومی بود، در سال ۱۹۸۰ خلائی سیاسی به وجود آمد که کمابیش با ایدئولوژی‌های ملی‌گرایانه پر شد.

افسانه‌سازی علیه اسلام – از ابتدا یکی از بازیگران اصلی صحنهٔ ملی‌گرایی نوین اسلوبودان میلوشویچ بود. او در سِمت رهبر اتحادیهٔ کمونیستها و رئیس جمهوری صربستان به استفادهٔ ابزاری از مسائل ملی یوگسلاوی برای گسترش مبانی قدرت خود پرداخت. میلوشویچ در نقش مرد بزرگ قدرتمندی ظاهر می‌شد که گویا می‌تواند ملت صرب را دوباره به شهرت و افتخار نایل سازد. در

سالهای ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹ پیروان خود را به جای نخبگان سیاسی ایالتهای کوزوو و ویودینا گذاشت و عملاً حق خودمختاری آنها را سلب کرد. نقطهٔ اوج ملی‌گرایی نوین صربی، سخنرانی او در ۲۸ ژوئن ۱۹۸۹ به مناسبت ششصدمین سالگرد نبرد آمسفلد در کوزوو بود که طی آن سپاه مسیحی ارتدُکس صربی در برابر یورش نیروهای عثمانی درهم‌شکست. میلوشویچ درحالی‌که از جانب روشنفکران و نخبگانِ حاکمهٔ صربی احاطه شده بود و با تشویق و هلهلهٔ مردم، افسانهٔ قربانی شدن صربیها را زنده کرد و خود را به عنوان رهبری معرفی نمود که به ابطال خودمختاری کوزوو شکست ۱۳۸۹ را جبران کرده و جلو پیشرفت اسلام را گرفته و بدین ترتیب «قلب» ملت بزرگ صرب را به این کشور بازگردانده است.

از این پس در دیگر ایالات خودمختار نیز ملی‌گرایی تبلیغ شد. اسلونی‌ها و کرواسی‌ها ناگهان کشف کردند که آخرین سنگر کاتولیکهای غربی هستند. صربی‌ها خواب صربستان بزرگ ارتدکس را می‌دیدند که واقعیات میراث عثمانی را انکار می‌کرد. مسلمانهای بُسنی و کوزوو خود را در محاصرهٔ دشمنان می‌دیدند که رهایی از آن فقط به‌صورت ملت مستقل مقدور بود. پرچمها به اهتزاز درآمد، تفاوتها و تمایزها نمایان شد، دشمن‌آفرینی‌ها و افسانه‌سازیها آغاز گردید. متعاقب آن جنگ اسلونی (۱۹۹۱)، جنگ کرواسی (۱۹۹۱-۱۹۹۵)، جنگ بسنی (۱۹۹۲-۱۹۹۵) و جنگ کوزوو (۱۹۹۹) به وقوع پیوست. صربستان همهٔ این جنگها را باخت. اسلوبودان میلوشویچ در سال ۲۰۰۶ به ذلت در زندان دادگاه سازمان ملل متحد برای رسیدگی به جنایات جنگی در لاهه جان سپرد.

صد سال بعد... تابستان ۲۰۱۳ است. وزارت خارجهٔ صربستان گروهی از روزنامه‌نگاران آلمانی و اتریشی را که من هم جزو



آنها هستم برای یک سفر مطبوعاتی به بلگراد و کوزوو دعوت کرده است. دولت صربستان اکنون می‌خواهد بعد از آن‌همه گنده‌گویی‌های ملی‌گرایانه در دهه‌های اخیر وارد اتحادیهٔ اروپا شود و از ما دعوت کرده است که گزارش دهیم این آرزو تا چه حد باورکردنی است.

بلگراد ۱/۷ میلیون نفر جمعیت دارد، خیابانها پر است، مترو وجود ندارد، صدای ترافیک گوش را آزار می‌دهد. شهر روی چندین تپه ساخته شده، بلوارهای وسیع به ساحل رودخانه‌های ساوا و دانوب منتها می‌شوند. در بالای تپه، کلیسای جامع ساوای قدیس به سبک صربی بیزانسی ساخته شده که یکی از بزرگترین کلیساهای ارتدکس جهان است و به فاصلهٔ کمی از میدان اسلاویا قرار دارد که با ساختمانهای سنگی بلندی احاطه شده. کلانشهر متراکمی است با معماری درهم‌وبرهمی: ساختمانهای بتونی سوسیالیستی برنگ خاکستری، محله‌های ویران، یوگنداشتیل ظریف، نماهای فروریخته، نئوکلاسیسم دولتی.

جنگهای دههٔ نود کشور را ویران کرده است. تولید خالص سرانه هنوز کمتر از جامایکا و اکوادور است ـ در حدود ۴۹۴۳ دلار. مزد متوسط ماهانه ۵۰۰ یورو و میزان بیکاری ۳۰٪. در مورد جوانان وضع از این هم وخیم‌تر است: یکی از دو نفر بیکار است. در ده سال گذشته ۳۰۰۰۰ جوان تحصیل کرده کشور را به سوی غرب ترک کرده‌اند.

در مرکز شهر، ویرانهٔ بزرگ وزارت دفاع سابق دیده می‌شود که یکی از آثار عینی حملات هوایی ۷۸ روزهٔ ناتو به بلگراد است که طی بمباردمان ناتو در جنگ کوزوو در سال ۱۹۹۹ کاملاً تخریب شده است. از عابری می‌پرسم که آیا این خرابه نوعی یادمان جنگ است. کاشف به عمل می‌آید که این عابر بنام تومیسلاو سالهای زیادی در فرانکفورت کارگر خارجی بوده است. به آلمانی سلیس می‌گوید: «نه، نه، دولت صربستان پول ندارد که ساختمان را دوباره بسازد.» پس از آنکه تومیسلاو که هیکلی قوی و شکمی گنده دارد، متوجه می‌شود که من خبرنگارم، اضافه می‌کند: «لطفاً به مردم آلمان بگو که بلگراد شهری است باز به روی جهان و با سعهٔ صدر و جزوی از اروپاست. ما از جنگ و ملی‌گرایی به تنگ آمده‌ایم. دیگر نمی‌خواهیم با این چیزها سروکاری داشته باشیم. ما متعلق به اروپا هستیم.» واقعاً ناظر بیگانه احساس می‌کند که مردم اینجا می‌خواهند زندگی عادی و آرامی بگذرانند.

ویرانهٔ عمارت وزارت دفاع در بلگراد که در جنگ کوزوو در سال ۱۹۹۹ توسط نیروهای ناتو بمباران شد.
Photo: Alem Grabovac

بازماندهٔ جنگ جهانی اول: اختلاف کوزوو – سفر به کوزوو ساعت هشت صبح شروع می‌شود. نیکولا رانندهٔ ما شیوهٔ رانندگی سرسام‌آوری دارد و به‌طوری که در دو روز آینده کشف می‌کنیم موسیقی محلی صربی را می‌پسندد. میلان و صوفیا دو همکار وزارت خارجهٔ صربستان به عنوان راهنمای سفر و مترجم، ما را همراهی می‌کنند. تا مرز دو ساعت راه در پیش است، پاسگاه مرزی آلونکی از چوب و آهن است. در تاریخ ۱۷ فوریه ۲۰۰۸ مجلس پریشتینا استقلال خود را از صربستان اعلام کرد. وضع این سرزمین از لحاظ حقوق‌بین‌الملل هنوز مورد اختلاف است. صربستان مانند چند عضو اتحادیهٔ اروپا - از قبیل یونان و رومانی و اسلواکی و اسپانیا و قبرس ـ کوزوو را به عنوان کشور مستقل به رسمیت نمی‌شناسد. با وجود این مُهری به گذرنامهٔ ما می‌زنند.

در روستای گوراژدواک توقف می‌کنیم، ده صرب‌نشینی است که ۲۴ ساعته تحت محافظت نیروهای چندملیتی ناتو (KFOR) است. در سالهای گذشته مکرر برخوردهایی بین صربها و آلبانی‌های متخاصم رخ داده است. ما مهمان خانوادهٔ داکیچ هستیم. صاحب‌خانه برای خوشامدگویی مشروب تعارف می‌کند. پدر و مادر و پسر روی کاناپه نشسته‌اند، عکسهای قدیسان ارتدکس صربی بر دیوار آویزان است و عکسی از پسرشان پاندو که هنگام شنا در دریاچه توسط تیراندازان آلبانیایی کوزوو کشته شده است. پدر میرسلاو که مرد تنومندی با ابروهای پرپشت است ماجرا را تعریف می‌کند: «در اوت ۲۰۰۳ پسر سیزده ساله‌ام با بچه‌های دیگر مشغول شنا بود. یک فرد آلبانی به سوی آنها تیراندازی کرد. به این سادگی، فقط از روی نفرت. شش بچه زخمی شدند، پسرم در آغوشم در بیمارستان مرد. پزشکان آلبانی عمداً به کمک او نیامدند. قاتل با وجود این که همه او را می‌شناسند، هنوز هم آزادانه راه می رود. ادارات آلبانی از قاتل پسرم حمایت می‌کنند. کسی به داد ما نمی‌رسد. مردم جهان باید بفهمند که ما صربی‌ها تنها قربانی جنگ کوزوو هستیم.»

آقای داکیچ طوری حرف می‌زند که گویی سخنان خود را حفظ و تمرین کرده است. همراهان صربی ما تمام مدت با قیافهٔ متأثر سرتکان می‌دهند. خانوادهٔ داکیچ به عنوان آسیب‌دیده به ما معرفی می‌شود و از سرنوشت دردناکش برای مقاصد تبلیغاتی سوء استفاده می‌شود. اینکه صربیها گویا تنها قربانی جنگ کوزوو هستند، البته ادعای بی‌ربطی است. میلوشویچ حق خودمختاری مسلمانان آلبانیایی کوزوو را تا حد زیادی سلب کرده و کوزوو را تحت کنترل صربستان قرار داده بود. در دورهٔ حکومت او آلبانی‌ها که اکثریت مردم کوزوو را تشکیل می‌دهند، مورد تبعیض صربها قرار گرفته، کشته یا تبعید می‌شدند.

از آنجا به صومعهٔ دچانی می‌رویم. خودرو ما پلاک بلگراد دارد. به محافظ احتیاجی نداریم. فقط هر از گاهی به یک روستایی در کنار راه برمی‌خوریم که با مشتی به سوی ما اشاره می‌کند و نفرینی بدرقهٔ

راهمان می‌سازد. از پشت پنجره به نظر می‌رسد که مردم همه جا در حال ساخت‌وساز هستند. در گرمای شدید ظهر مسجدها و خانه‌های نوساز زیادی به اشکال مختلف دیده می‌شود: ناتمام، بدون گچکاری، بدون بالکُن یا در حال تمام شدن. در دهات و شهرها روی همهٔ ساختمانها پرچم کوزووی آلبانیایی در اهتزاز است. رستورانها و مغازه‌ها و کافه‌ها برای ابراز تشکر از آمریکا بیل کلینتون، واشنگتن یا کاخ سفید نام‌گذاری شده‌اند، به خاطر مداخلهٔ نظامی ۱۹۹۹ در جنگ کوزوو. قبرهای تازهٔ زیادی در کنار خیابانها جلب توجه می‌کنند. روی سنگ قبرها عکس سربازان ارتش نجات‌بخش کوزوو با اونیفورم و مسلسل به چشم می‌خورد. در گزارشی برای دادگاه جنایات جنگی، تعداد قربانیان آلبانیایی کوزوو در جنگ ۱۰۰۰۰ نفر تخمین زده شده است.



دین و ملی‌گرایی – ارتفاعات کوهستان پروکلتیه نمایان می‌شود، پشت این کوهستان آلبانی و مونته‌نگرو واقع است. هنگام غروب آفتاب از شهر دچانی که پایین صومعه واقع شده، می‌گذریم. به نظر می‌رسد که تمام مردم شهر در جنب و جوش هستند، آلبانی‌های کوزوو جشنی گرفته‌اند، همه جا پرچمهای آلبانی در اهتزاز است. اندکی قبل از خروجی شهر در ابتدای جادهٔ کوهستانی از یک پاسگاه KFOR می‌گذریم. صومعه‌ای که صربها و آلبانی‌های کوزوو و روما ها طی جنگ کوزوو به آن پناهنده شده بودند، پس از آمدن KFOR به کوزوو در سال ۱۹۹۹ چهار بار تحت شلیک خمپاره‌اندازان بوده و حداقل ده بار مورد تعرض آلبانیان افراطی واقع شده است.

پشت دیوارهای صومعه آرامش روحانی برقرار است. قلهٔ کوهها در دوردستها، جنگلها و آواز سیرسیرکها دل‌انگیز است. این صومعه بزرگترین بنای صربستان قرون وسطاست که در سالهای ۱۳۲۸- ۱۳۳۵ احداث و در سال ۲۰۰۴ از جانب یونسکو به عنوان میراث فرهنگی جهانی شناخته شده است. «پدر ساوا» راهب بزرگ، با موهای بلند، ریش کامل، شکم برآمده، جامه سیاه، ما را به حضور می‌پذیرد و سپس از طریق باسیلیک عظیم پنج شبستانی با ستونهای بلند و دیوارنگاره‌های قرون وسطایی و شمایل قدیسان، پنجره‌های گوتیک و تابوت سنگی پادشاهان صرب به داخل صومعه هدایت می‌کند. بسیاری از صربها این صومعه‌ها و کلیساهای قرون وسطایی کوزوو را گهوارهٔ تمدن خود می‌دانند.

طی جنگ کوزوو ۷۶ کلیسا و صومعه و عبادتگاه ارتدکس صربی تخریب شد.

«پدر ساوا» هنگام صرف شام به انگلیسی سلیسی از ترس و وحشت خود هنگام حملات متعدد به صومعه سخن می‌گوید. آخرین بار در شب کریسمس کار به برخورد خشونت‌آمیز انجامید. آلبانی‌های کوزوو می‌خواستند مانع مراسم عشاء ربانی در شب کریسمس شوند. چون می‌خواستند نصف زمین‌های صومعه را تصرف کنند و پدر ساوا از این اقدام ممانعت کرده بود، خشمگین بودند. می‌گوید که این خشم هنوز بسیار عمیق است. برای خرید باید در معیت سربازان KFOR به صربستان برود. بدون محافظت سربازان ایتالیایی دیگر صومعه‌ای برقرار نمی‌ماند. آلبانی‌های کوزوو آن را فوراً ویران کرده و راهبان را می‌کشتند. در خاتمه اظهار امیدواری می‌کند که در سالهای بعد تنش‌ها از میان برخیزد و همزیستی با آلبانی‌های کوزوو در آیندهٔ نزدیک میسر شود.

شب را در اتاقک سادهٔ راهبان می‌گذرانیم. صبح روز بعد در مراسم عشاء ربانی یکشنبه در باسیلیک شرکت می‌کنیم. صربهای مقیم منطقه با اتوبوسهایی تحت حفاظت سربازان KFOR به عبادت می‌آیند. «پدر ساوا» و سایر راهبان آوازهای مذهبی اسلاوی می‌خوانند. حال و هوای کریسمس حاکم است، شمع‌ها روشن است، راهبان مراسم عبادی برگزار می‌کنند، مؤمنان شمایل قدیسان را می‌بوسند. میدشگفت‌انگیز است که چنین جای آرامی می‌بایست تحت حفاظت سربازان باشد. پس

میدان اصلی در محلهٔ شهر قدیمی سارایوو

Photo: Stefan Weidner

از مراسم عبادی صومعه را ترک می‌کنیم و به بلگراد برمی‌گردیم و کوزوو را ترک می‌کنیم. دو روز تمام قربانی شدن صربها برای ما به نمایش گذاشته شد. از آلبانی‌های کوزوو کسی را ندیدیم. تبعیض، کلیساهای آسیب‌دیده، وحشت، پسران کشته شده ـ البته اینها سرگذشتها و سرنوشتهای دردناکی است، ولی اگر در طرف دیگر، نزد آلبانی‌های کوزوو می‌بودیم، آنها نیز از سرگذشتهای وحشتناک مشابهی سخن می‌گفتند. ظاهراً دولت صرب می‌خواست در این سفر تبلیغاتی به ما نشان دهد که با چه مسائلی در کوزوو روبروست. ولی متأسفانه فرصت را از دست داد که همهٔ ماجرا را با مشارکت آلبانی‌ها تعریف کند.

سیاستمداران تغییریافته؟ روز بعد در بلگراد با ایویچا داچیچ نخست‌وزیر صرب و معاونش آلکساندر ووچیچ، مرد مقتدر صربستان، ملاقات می‌کنیم. گرچه هر دو از ملی‌گرایان سابق هستند که برای اسلوبودان میلوشویچ کار می‌کردند، ولی از لحن ناسیونالیستی پرهیز می‌کنند. قدرتمندان فعلی بلگراد عمل‌گرا شده‌اند که می‌خواهند حتی‌المقدور وارد اتحادیهٔ اروپا شوند. از این‌رو تحت فشار اتحادیهٔ اروپا با هاشم تاچی نخست وزیر کوزوو قراردادی بسته‌اند که اقلیت صربی کوزوو در قلمرو این کشور ادغام شود و دولت متقابلاً برای ۱۰۰۰۰۰ صربی مقیم کوزوو حقوق گستردهٔ اقلیت قائل گردد. آلکساندر ووچیچ می‌گوید: «ما اهل خواب‌وخیال نیستیم. ما توانستیم مردم خود را قانع کنیم که این قرارداد باید امضا می‌شد. قبول آن برای صربهای کوزوو بسیار گران آمد و از من به این علت متنفرند. ولی چارهٔ دیگری نیست. ما مسئله را حل کردیم و می‌خواهیم وارد اتحادیه اروپا شویم.»

چه طنزی! ملی‌گرایان سابق که چندی پیش خواب صربستان بزرگ را می‌دیدند اکنون کسانی هستند که می‌خواهند کوزوو را تدریجاً به سوی استقلال رها کنند. نخبگان قدرت صربستان رفتار خود را با روح زمانه تطبیق داده‌اند ـ ملی‌گرایان بی‌پروا تبدیل به دموکراتهای بامدارا شده‌اند. بسیار خوب، تاریخ همواره بر این مدار گشته است و فقط آنها، ملی‌گرایان سابق، می‌توانستند چنین قراردادی را امضا کنند ـ دولت چپ‌گرایی برای رسیدن به چنین نتیجه‌ای نمی‌توانست از پشتیبانی مردم برخوردار باشد.

در ۲۸ ژوئن رؤسای دولتهای اروپایی تصمیم گرفتند که اوایل ۲۰۱۴ مذاکرات پیوستن صربستان را به اتحادیه اروپا شروع کنند. قرار است به موازات آن قرارداد ثبات و همکاری با کوزوو مورد مذاکره قرار گیرد. این مرحلهٔ اول مذاکرات پیوستن کوزوو به اتحادیه است. بروکسل می‌گوید فعلاً برای ما مهم آن است که صربستان و کوزوو قراردادهایی را که برای عادی کردن روابط خود بسته‌اند، واقعاً تحقق بخشند. در ماه دسامبر قبل از آنکه تصمیم نهایی برای شروع مذاکرات اتخاذ شود، باید پیشرفتهایی که در این مورد به عمل آمده، بررسی شود.

بتدریج داستانهای ملی بزرگ قرن بیستم در بالکان به پایان می‌رسند. آنچه زمانی به عنوان ایدئولوژی نجات‌بخش ملی شروع شد و طی دهه‌های بعدی به سرمستی جمعی انجامید و به صورت دین عاریتی درآمد که به عنوان گزینهٔ کاذبی برای تجدد و تغییرات عملی نمود کرد، نهایتاً فقط به صورت واژه‌ای توخالی به جنگ با واقعیات و تخریب خویشتن برخاست. «ملتها» در دورهٔ جهانی شدن مدل‌های خارج از ردهٔ گذشته‌های دور هستند. اسلونی و کرواسی وارد اتحادیهٔ اروپا شده‌اند، صربستان و سایر کشورهای جانشین یوگسلاوی سابق به آنها خواهند پیوست. و طنز تاریخ آن است که اکنون همه پس از آن همه جنگ‌های خونین ناسیونالیستی دوباره زیر چتر اتحادیهٔ اروپا متحد خواهند شد. به قرن بیست‌ویکم خوش آمدید.

عالم گرابوواچ نویسنده و روزنامه نگار آزاد مقیم برلین است. او آلمانی برخاسته از کرواسی و بسنی است. به نظر این نویسنده تفکر در قالب هویتهای ملی بازماندهٔ قرن بیستم است.

ALEM GRABOVAC • The Lingering Death of Gvrilo Princip

ترجمهٔ منوچهر امیرپور



خیابانی در سارایوو با تابلوی یادبود برای گرامیداشت ساکنانی که هنگام محاصرهٔ این شهر جان خود را از دست داده اند.

Photo: Stefan Weidner

از اینجا و آنجا

■ در سال ۱۹۶۳ درست ۴۰ سال پیش اولین شماره مجله فکر و فن (اندیشه و هنر) به عربی منتشر شد. طرح شگفت‌انگیزی بود: مجلهٔ بی‌نظیری در جهان که آلمانی‌ها برای جهان اسلام منتشر می‌کردند.

اندیشه و هنر
تاریخ تحول یک مجله

نوشتهٔ اشتفان وایدنر

مجله این مزیت را داشت که درپی اغراض مستقیم سیاسی و اقتصادی نبود. برای سیر و سیاحت در آلمان و یا صنایع این کشور تبلیغ نمی‌کرد. برخلاف بخش خارجی رادیوهایی مانند دویچه‌وله و بی‌بی‌سی که دورهٔ درخشان خود را در جنگ جهانی دوم پشت سر نهاده‌اند و هنوز فعالیت خود را ادامه می‌دهند، ابزار تبلیغات سیاسی در خدمت دولت نبود. انگیزه بنیادگذاری این مجله، آرزوی تفاهم و مبادله فرهنگی بود. این آرزو که در اوایل دهه شصت با شرایط سیاسی آنزمان نیز تطبیق داشت، در اوضاع سیاسی خاص جهان به حقیقت پیوست.

زاییده اختلاف شرق و غرب – در آن زمان هنوز اختلاف شرق و غرب حاکم بود ولی این اختلاف به معنی واقعی کلمه اختلاف بین کشورهای کمونیستی و نظام و جهان بینی سرمایه‌داری بود و نه اختلاف بین خاورزمین و باخترزمین. با نگاهی به گذشته به نظر می‌رسد که بنیادگذاری مجله در سال ۱۹۶۳ تصادفی نبود. با احداث دیوار برلین در سال ۱۹۶۱ و بروز بحران کوبا در اکتبر ۱۹۶۲ جنگ سرد به نقطه اوج خود رسید. جهان به تدریج به کشورهایی تقسیم شد که یا بسوی غرب متمایل بودند و یا در بند اتحاد شوروی. مناطق زیادی در جهان سوم مورد منازعه بود. و اما سؤال این بود که کدام یک از پیمان‌ها اکثر کشورها را به سوی خود جلب خواهد کرد، پیمان کاپیتالیستی یا کمونیستی؟ کشورهای جهان سوم، بویژه در آسیا و آفریقا و آمریکای جنوبی و شاید مهمتر از همه کشورهای عربی و اسلامی با ثروت نفتِ نویافته و موقعیت جغرافیایی مهم خود به کدام اردوگاه روی خواهند



آورد؟ مجله‌ای مانند فکر و فن که بر روابط فرهنگی بین آلمان (غربی) و جهان عرب تاکید داشت، مصدر خدمات خوبی در این وضع سیاسی جهان بود.

تحت این شرایط آلبرت تایله (۱۹۰۴ ـ ۱۹۸۶) روزنامه‌نگار و مورخ هنر در اوایل دهه شصت موفق شد حمایت اداره کل مطبوعات آلمان را برای انتشار مجله‌مخصوص جهان عرب جلب کند. تایله که پس از فرار پرماجرایی از دست نازیان و حوادث جنگ، به شیلی پناه برده و در دانشگاه مشغول تدریس شده و مجله آلمانی زبان همبولت را (بنام جهانگرد و طبیعی‌دان آلمانی آلکساندر فون همبولت) برای آمریکای جنوبی بنیادگذاری کرده بود، در سال ۱۹۶۳ موفق به انتشار مجله فکر و فن شد. انتشار مجلهٔ همبولت متأسفانه پس از انتشار شمارهٔ ۱۵۹ در سال ۲۰۱۳ قطع شد.

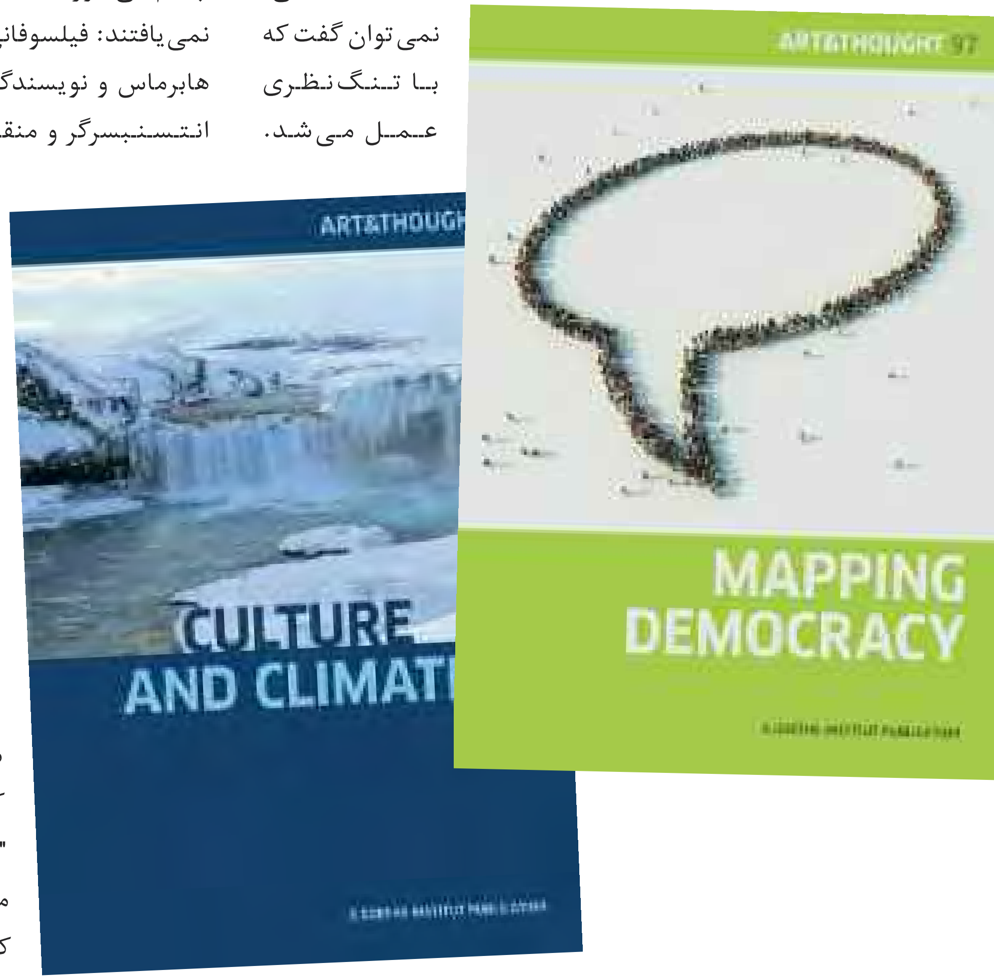
آنه‌ماری شیمل – تایله با جلب همکاری خاورشناس شهیر خانم آنه‌ماری شیمل از ابتدای امر، همکاری در اختیار داشت که کمتر کسی مانند او جهان اسلام را می‌شناسد. علاقهٔ آنه‌ماری شیمل به فرهنگ اسلام از همان شماره اول در محتوا و در صفحه‌آرایی مجله پدیدار بود. مجله بویژه تحت شرایط دههٔ شصت طرح باشکوهی داشت و گاهی به کاتالوگ هنری بیشتر شبیه بود تا به مجله. خوانندگان زیادی مجله را جمع می‌کردند و بعضی حتی بهای آن را می‌پرداختند. و چون تقاضا زیاد بود، پس از شش بار، شمارهٔ مخصوصی تحت عنوان الافکار و الفنون درآمد که در آن بهترین مقالات دوباره چاپ شد. آن موقع ناشر و مطبعه در شمال آلمان نزدیک هامبورگ قرار داشتند ولی نشانی دبیرخانه در سویس محل اقامت تایله بود. تایله در سرمقاله شمارهٔ اول تحت عنوان "هدف ما" وظایف مجله را شرح می‌دهد: "مجله ناظر به ارزش‌های در خور نگهداری گذشته است ولی بر مسائل عینی تاکید دارد که در زمان حال مطرح است." تایله به وضع سیاسی جهان اشاره نمی‌کند. «همکاری» شعار آنزمان در سیاست بین‌المللی بود. تایله بر ابعاد معنوی همکاری تاکید می‌کند: «همکاری وقتی مفهوم دارد و بقا می‌یابد که با معنویت شروع شود و بر آن مبتنی باشد.» با وجود این، اولین مقاله طولانی مجله درباره نقش روشنفکران در کشورهای در حال توسعه در قبال تحولات اقتصادی جدید بود نه درباه فرهنگ. و این حاکی از آن است که اختلاف شرق و غرب از ابتدا بر محتوای مجله اثر داشت. در حالی که در اغلب کشورهای عربی روشنفکران تحت تأثیر اتحاد شوروی درباره انقلاب و مبارزه ضد سرمایه‌داری تأمل می‌کردند، احمد مدثر، عرب ساکن آلمان، درباره لزوم حرکت بطئی روند توسعه می‌نویسد: روند توسعه باید تکاملی باشد نه انقلابی.

مجموعهٔ افکار – آزاداندیشی و محافظه‌کاری ملایم مجله مسائلی را نیز در پی داشت. بجز «ساختن پل معنوی» و «احیای سنت قدیمیِ مبادلهٔ پرثمر معنوی بین شرق و غرب» هدف روشنی در میان نبود. از اینرو مجله مجموعه‌ای بود برای هر چه که به نظر ناشرانش آلبرت تایله و آنه‌ماری شیمل به این مبادله معنوی کمک می‌کرد. طرف خطاب مجله ترجیحاً مسلمانان آشنا به زبان آلمانی و عربی و خاورشناسان بودند، زیرا در آن نه تنها متون عربی بلکه آلمانی نیز



چاپ می‌شد، مثلاً ترجمه‌هایی از عربی بوسیله شیمل و یا نقد کتابهای جهان اسلام به زبان عربی. حتی مقالاتی نیز به زبان انگلیسی درباره موضوعات اسلام‌شناسی نوشته می‌شد. تازه در دهه هفتاد، فکر و فن مجله عربی صِرف شد که در آن گاهی ترجمهٔ بعضی از اشعار عربی و فارسی و ترکی راه می‌یافت.

جالب توجه است که فکر و فن در ابتدا صرفاً مجله فرهنگی هم نبود. مثلاً در شماره دوم مقاله‌ای طولانی با اصطلاحات زیادی درباره روش شیرین‌کردن آب دریا نوشته شده بود. همچنین مقالاتی درباره گیاهان آلمان، کاخ‌های باروک آلمان یا نجوم و به کرات مقالات مصوری درباره اسب شناسی چاپ می‌شد، ظاهراً به تصور این که شرقیان علاقه وافری به اسب دارند. از دیدگاه امروز شگفت‌انگیز است که در مجله‌ای فرهنگی برای روشنفکران، این گونه مقالات به چشم می‌خورد. این مقالات می توانست حداکثر در محیط بادیه‌نشینان کشورهای ساحل خلیج فارس یا در محافل اشرافی و بسیار ثروتمند جالب توجه باشد. بویژه انتشار مطالبی درباره محمد اقبال ادیب پاکستانی (در شماره ۳۲) و مقالات زیادی درباره عرفان اسلام و نحوهٔ تلقی دورهٔ کلاسیک و رمانتیک را مدیون نفوذ آنه‌ماری شیمل هستیم. با وجود دلبستگی به آثار فرهنگی سنتیِ مجله که طرف سخنش بیشتر برگزیدگان سنتی بودند تا نسل جوان انقلابی، نمی توان گفت که با تنگ نظری عمل می شد.



اشعار نوین عربی و داستان‌های کوتاه معاصر در آن به چاپ می‌رسید. هر چه مورد پسند ناشران بود و با آلمان و جهان اسلام یا هردو ارتباط داشت، برای چاپ پذیرفته می شد. این آزاداندیشی شگفت‌انگیز در عین‌حال ضعف مجله بود. وجهه مجله بیش از همه با شخصیت تایله و شیمل پیوند خورده بود. طرحی که مبتنی بر ضرورتها و امکانات و حدود مجله باشد، وجود نداشت. با وجود این، فکر و فن شهرت زیاد خود را مدیون اولین ناشران آن است.

نسیم نو در هیئت تحریریه - شماره ۳۷ (۱۹۸۲) آخرین شماره بود که در آن آنه‌ماری شیمل و آلبرت تایله بعنوان ناشر ذکر شده بودند. ولی در شماره ۳۸ تغییر بزرگی رخ داد. سردبیری مجله به اردموته هلر ترک‌شناس و روزنامه‌نگار مونیخی واگذار شد و انتشار آن را انترناتسیونس برعهده گرفت، در حالی که سابقاً (بدون این که رسماً اعلام شود) مجله تحت نظر اداره مطبوعات فدرال منتشر می‌شد. همکار نزدیک اردموته هلر، ناجی نجیب ادیب مصری مقیم آلمان بود که از شماره ۳۹ به بعد رسماً بعنوان دبیر همکار اردموته هلر ذکر می‌شد. با همکاری اردموته هلر مجله وجهه نوینی یافت، کمتر محافظه‌کار بود و بیشتر روشنفکر و از موضوعات خاوری بکلی صرف‌نظر می‌کرد. ناگهان در مجله، نام شخصیت‌های فرهنگی به چشم می‌خورد که احتمالاً تحت اداره تایله و شیمل به مجله راه نمی‌یافتند: فیلسوفانی مانند میشل فوکو، مارتین هایدگر، یورگن هابرماس و نویسندگانی مانند گونتر گراس و هانس ماگنوس انتسنسبرگر و منقدان ادبی مانند مارسل رایش رانیتسکی، فیلم‌سازانی مانند فُلکر شلُندرف و مارگارته فون تروتا، هنرمندانی مانند یوزف بویس یا داستان نویسان معاصر عرب مانند طیب صالح و یحیی حقی (در حالی که سابقاً حداکثر شعر نوین جایی در مجله نداشت) و همچنین نسلی از شاعران مانند محمد بنیس یا محمد الغُزی، شخصیت‌هایی که در زندگی روشنفکری معاصر در آلمان و جهان اسلام صاحب‌نظر بودند. ناگهان تصویر کلاسیک خاورشناسان از جهان عرب مورد نقد قرار گرفت که قبلاً در خود مجله اغلب، هر چند با حسن نیت حاکم بود. مثلاً در شماره ۴۰ (۱۹۸۴) مقاله انتقادی درباره تصویر کارل مای از خاورزمین تحت عنوان گویای "امپریالیسم معنوی و فرهنگی یا پل تفاهم؟ مطالعات خاورشناسی در آلمان، ساختارها و کارکردها."

این دوره پرثمر در سال ۱۹۸۸ با شماره ۴۷ یکی از بهترین شماره‌های فکر و فن پایان یافت: در بخش فلسفی بزرگی برخوردی انتقادی با هایدگر و نیچه چاپ شده بود، در زمانی که هایدگر در جهان عرب هنوز تا حد زیادی ناشناخته بود. بعلت اختلاف نظر بین ناشران و وزارت خارجه و هیات تحریریه، اردموته هلر پس از این شماره متاسفانه مجله را ترک کرد.

رکود - یک سال بعد رُزماری هُل روزنامه‌نگار باتجربه‌ای به جانشینی وی برگزیده شد. گرچه موضوعات معاصر بعد از آن نیز مطرح بود و مقالات خاوری به مجله بازنگشت ولی نگرانی از این که مقالات اختلافی و انتقادی ممکن است مجله را در جهان اسلام نامحبوب کند، موجب شد که موضوعات زمان سردبیری اردموته هلر بندرت مورد بحث قرار گیرد و بیشتر مقالات مورد پسند عموم مانند صدمین سال اتومات‌های سکه، داستان بچه‌های تخس "ماکس و موریتس" یا آبسراها، آثار باستان‌شناسی در آلمان از دوره نوسنگی چاپ شود و گاهی نیز مقالاتی برای علاقه‌مندان به اسب به مجله راه یابد.

در ۱۳ سال بعد فکر و فن صخره‌ای بود در سیاست طوفانی جهان. مدت کوتاهی پس از آن که شماره دوگانه ۴۸/۴۹ ۱۹۸۹ در دوره هُل آماده شد، دیوار برلین برافتاد که مهمترین حادثه تاریخ اخیر آلمان است. ولی این حادثه در مجله بازتابی نداشت. فقط در شماره ۵۲، ۱۹۹۱ مقاله‌ای منتشر شد که موضوع آن وحدت آلمان



بود. در سال ۱۹۹۱ جنگ خلیج فارس واقع شد که بر مناسبات غرب و جهان عرب تأثیر زیادی گذاشته است. حتی این واقعه نیز در فکر و فن انعکاسی نداشت. تصمیم هیات تحریریه در کنارگذاشتن موضوعات سیاسی تاحدی قابل فهم است، زیرا فکر و فن نمی‌توانست مجله سیاسی باشد. ولی از دیدگاه امروز، ابعاد معنوی و فرهنگی حوادثِ سرنوشت‌ساز کمتر مورد توجه فکر و فن بود. رُزماری هُل تا شماره ۷۴ (۲۰۰۱) سردبیری را برعهده داشت.

رویکرد به سوی مسائل روز - حوادث ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ و پیآمدهای آن، مجله‌ای مانند فکر و فن را با وظایف و چالش‌های نوینی مواجه کرد. تحریریهٔ مجله را نسل جوانتری بر عهده گرفت. انستیتو گوته که آن موقع مجله را از انترناسیونس تحویل گرفته بود، متوجه شد که این نشریه ابراز بسیار مناسبی است برای تقریب اروپا و آسیا و آفریقا و جهانهای باصطلاح اول و سوم که بین آنها بیش از پیش تفرقه افتاده است. از اینرو تصمیم گرفته شد که مجله به دو زبان دیگر (فارسی و انگلیسی) نیز منتشر شود که با انتشار شمارهٔ صدم مجله به زبان عربی، بیست و پنجمین شمارهٔ آن به این دو زبان منتشر می‌شود. مجله‌های اندیشه و هنر و Art & Thought به طوری که اکنون نامیده می‌شوند، طی دوازده سال گذشته در مناطق مورد نظر وجهه خاصی کسب کرده‌اند و در مبادلات فرهنگی از موقعیت پیشگامی برخوردارند.

برای برآمدن از عهدهٔ وظایف فزایندهٔ ناشی از انقلابهای عربی تلاش می‌کنیم با توجه به برنامه‌های انستیتو گوته در آسیا و آفریقا موضوعاتی را که برای ما و مناطق مورد نظر اهمیت حیاتی دارند نقادانه و خالی از تعصب بررسی کنیم. موضوعات اصلی شماره‌های اخیر: «فرهنگ و آب‌وهوا»، «بازنمایی دموکراسی»، «انقلاب در سرزمین‌های عرب» شاهد این مدعاست. هدف مجله آن است که نسل جوان خوانندگان را نیز که طی انقلابهای عربی فعالانه پا به میدان نهاده و بر جهان اسلام اثر گذاشته است، طرف خطاب قرار دهد و با آنها گفتگو و تبادل نظر کند. این گفتگو مستلزم تلاش و تأمل و خلاقیت و آمادگی برای دیدن عیب خود و تبادل نظر روشنگرانه است. فکر و فن همواره تریبونی برای این تلاشها بوده که در این فاصله نه تنها به صورت چاپی بلکه همچنین در اینترنت نیز به نشانی www.goethe.de/fikrun به چهار زبان منتشر می‌شود. آنچه در سال ۱۹۶۳ صحت داشت هنوز هم اعتبار دارد: فکر و فن / اندیشه و هنر / Art & Thought هنوز هم مجلهٔ بی‌نظیری است.

اشتفان وایدنر اسلام‌شناس، مترجم و سردبیر مجلهٔ فکر و فن است.

TSTEFAN WEIDNER • The Long Story of a New Journal

ترجمهٔ منوچهر امیرپور

■ **بهار عربی از ابتدای انقلاب اثرات دل‌انگیزی در صحنهٔ هنر بجای گذاشته است. بویژه نسل جوان تحصیل‌کردهٔ شهری جوان نارضایی خود را از طریق هنر خیابانی ابراز می‌دارد و امکانات خود را برای انتقاد و تأثیرگذاری در اوضاع سیاسی و اجتماعی در «آرتیویسم» یافته است.**

انا بحبک یابلدی، وطنم دوستت دارم

میهن‌پرستی و دیوارنگاری در بهار عربی

نوشتهٔ هانا روبه‌لن

با توجه به تظاهرات توده‌های عظیم علیه محمد مرسی رئیس جمهور منتخب مردم که در ژوئن ۲۰۱۳ بهانه‌ای برای کودتای نظامی شد و برخی آن را ضد انقلاب نخبگان سابق دورهٔ مبارک تلقی کردند، به نظر می‌رسد این سؤال بجا باشد که انقلاب ۲۰۱۱ مصر چه دستاوردی داشته است؟ یک جواب می‌تواند آن باشد: هنر خیابانی.

آزادی تفکر – در این پدیده آن تحول بنیادی اجتماعی منعکس می‌شود که ناظران بهار عربی آن را حتی قبل از کناره‌گیری مبارک پیروزی اصلی قیامها نامیده بودند. هستهٔ اصلی آن آزادی تفکر است. انقلاب به مفهوم نجات فکری از سرکوبی، مصداق خود را همچنین در نوعی آزادی هنر می‌یابد. در این مورد هنر و آزادی رابطهٔ مشروط متقابلی دارند: از سویی آزادی نسبی، هنر را تقویت می‌کند، زیرا ناگهان بیان خلاقانه در سطوح متعددی مقدور می‌شود و از سوی دیگر هنر، آزادی را، زیرا در نگرنده نوعی آگاهی انتقادی برمی‌انگیزد. و چون هنر خیابانی در فضای عمومی ابراز می‌شود تعداد ناظرانش به همان نسبت افزایش می‌یابد و این کیفیت از آن، ابزار مناسبی برای اعتراض می‌سازد و به همان نسبت محتوای آن جالب توجه می‌شود.



«ما انقلاب را از پیامبر آموخته‌ایم»، دیوارنگاری در میدان تحریر در دسامبر ۲۰۱۲

اگر نگرش ساری حنفی جامعه شناس لبنانی را منظور کنیم باید محتواهای ملی را مد نظر قرار دهیم. حنفی از ذهن‌گرایی سیاسی نوینی در خاورمیانه سخن می‌گوید. به قول او فعالان جوان به سرچشمهٔ احساس همبستگی گسترده‌ای برای همهٔ مخالفان رژیم ارتقا یافته‌اند، بدون اینکه خود را مستثنا از دیگران بدانند. این جوانان نمایندگی تمام ملت را عهده‌دار شده‌اند. و چون دین فقط جزیی از هویت انسان است و به نظر حنفی برای ایجاد همبستگی ملی مناسب نیست، نقش آن در هنر خیابانی نیز جزئی و

ناچیز است. با توجه به دینداری فراگیر جامعهٔ مصر این سخنان غیرمترقبه است.

و اما «آرتیویسم» دقیقاً چه مفهومی دارد؟ نمونه‌ای از هنر خیابانی از قاهره می‌تواند این پدیده را بخوبی تشریح کند: مرد جوانی، ملبس به جین و تی‌شرت ساده جلو پردهٔ نقاشی ایستاده، در دست چپ تخته‌رنگ و در دست راست قلم موی رنگی، در حالی که پشت پرده، موجود دوجنسهٔ عظیم‌الجثه‌ای متشکل از انسان و هیولا در حال فرود آوردن چماق خاردار بسیار بزرگی است. شعری که برای این تصویر نوشته شده بسیار اثربخش است، اینجا ترجمه‌ای از آن:

«ای رژیمی که از مداد و قلم می‌ترسی. ستمگر بودی و کسانی را پایمال کردی که از جور و ستمت رنج می‌برند. اگر صداقت داشتی از نقاش نمی‌ترسیدی. تنها کاری که از تو برمی‌آید جنگ روی دیوارهاست برای نشان دادن تسلط‌خود بر نقش و نگار. درونت پر از ترس است و از بازآفرینی آنچه که خراب کردی ناتوانی.»

این شعر نشان می‌دهد که «آرتیویست»های مصر از قدرت خود آگاهند: می‌دانند که می‌توانند به رژیم آسیب برسانند، از این رو رژیم اگر لازم بداند حتی با زور اسلحه راه آنها را سد می‌کند. مقاومت از طریق هنر، به اصطلاح «آرتیویسم»، نیز مانند هر مقاومت سیاسی سرکوب می‌شود. جذابیت این پدیده نو در آن نهفته که نمی‌توان هنرمندان و فعالان سیاسی را از هم تفکیک کرد، زیرا آنها همزیستی پرثمری دارند: کنشگری سیاسی در هنر ابزار مؤثری برای نیل به اهداف خود

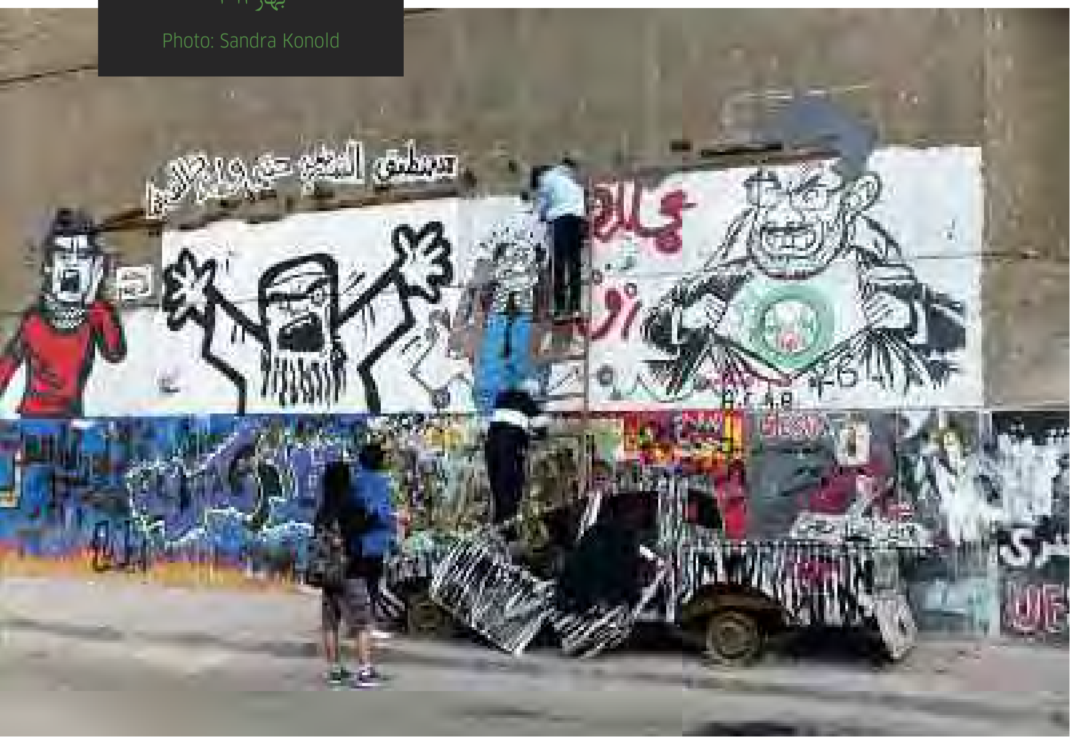


خیابان محمد محمود در قاهره پس از درگیری‌های خیابانی دسامبر ۲۰۱۲
Photo: Stefan Weidner

یافته و هنر در اوضاع سیاسی موضوع عاطفی دامنه‌داری کشف کرده است.

رشد سرسام‌آور خلاقیت – شروع انقلاب ۲۰۱۱ ساعت تولد «آرتیویسم» بود: تظاهرات عمومی ۱۸ روزه در میدان تحریر از ابتدای آن از چنان خلاقیت هنری و اصالت برخوردار بود

هنرمندان دیوارنگار ضد مرسی هنگام کار در نزدیکی میدان تحریر، بهار ۲۰۱۳
Photo: Sandra Konold





دیوارنگاره‌ای در نزدیکی میدان تحریر که فرخوانی است به اخوت میان مسیحیان و مسلمانان، بهار ۲۰۱۳
Photo: Sandra Konold

که توانست توده‌های مردم را بسیج کند. این گرایش پس از سقوط مبارک با نوعی بلوغ فکری اوج گرفت ولی به‌هیچ‌وجه فرونشست. مدیر برنامه‌های انستیتوگوته در قاهره این تحولات را در عرصهٔ هنر «افزایش سرسام‌آور خلاقیت» نامید. بهرحال، محبوب‌ترین نوع هنری قابل ملاحظه در مصر معاصر دیوارنگاری است. این شکل هنری از زمان انقلاب بخوبی شکوفا شده است که چندان هم غیرمترقبه نیست، زیرا دیوارنگاری بنابه تاریخ پیدایش آن با ذهنیت مقاومت و نافرمانی مدنی رابطهٔ نزدیکی دارد و یکی از ویژگیهای کشوری است که از لحاظ سیاسی و اقتصادی آرام نمی‌گیرد.

و اما چه پیامی در اینجا تبلیغ می‌شود؟ چه نمادهایی به کار برده می‌شود؟ در نگاه اول سه مقوله جلب توجه می‌نماید: نمادهای ملی میهنی، نمادهای فرعونی مصر باستان، نمادهای اسلامی مصر. از همان ابتدا متوجه می‌شویم که نمادهای ملی میهنی سهم بزرگتری دارند. همهٔ واژه‌های ملی‌گرایانهٔ نوین مصر از این مقوله‌اند: پرچم ملی مصر متشکل از سه خط افقی به برنگ‌های سرخ و سفید و سیاه با عقاب صلاح‌الدین در وسط؛ عقاب مصر؛ شیر؛ رنگهای ملی؛ عکس شخصیت‌های ملی مانند ام کلثوم خوانندهٔ شهیر مصری (۱۹۰۴-۱۹۷۵) که در سراسر جهان عرب مورد احترام است و همچنین ابراز احساسات میهنی.

از مجموع ۴۷۰ دیوارنگاره‌ای که در کتاب مصور «دیوارها سخن می‌گویند - دیوارنگاری از انقلاب مصر، تدوین شریف ب.» آمده است، بیش از سه چهارم آنها نمادهای ملی است. صرف نظر از مضمون آنها بیش از همه رنگهای ملی به چشم می‌خورد. اکتفا به رنگهای سرخ و سفید و سیاه برای بیان این مطلب است که هر چه در اینجا با تصاویر مطرح شده مربوط به ملت است. برخلاف رنگهای ملی، مفهوم نماد عقاب مبهم است و علت کاربرد آن در دیوارنگاری کاملاً روشن نیست: عقاب غالباً نماد مصریانی است که خود را نجات می‌دهند، بنابراین بار معنایی مثبت دارد که هنرمند خود را با آن یکسان می‌داند مانند مضمون مکرر نجات پیروزمندانهٔ پرنده از قفس. همچنین تصویر عقابی که روی جملهٔ «مصر تسطیع الطیران» (مصر می‌تواند پرواز کند) آمده دارای بار معنایی مثبت است. و این دریافت در مورد تصویر مشت انسان رزمنده‌نیز صدق می‌کند که از سطح بیرونی بال عقاب روییده است. مشت و عقاب بهر حال ترکیب شناخته شده‌ای است.

عقاب همواره به‌عنوان نماد قدرت و نیروی اراده و برتری ظاهر می‌شود. بنابراین تعجبی ندارد که در ارتباط با یادآوری از شهدایی به کار برده می‌شود که جان خود را در راه انقلاب باخته‌اند و گرامیداشت آنها با تأکید بر قدرت و برتری آنها توأم است. بدین روال شهدا با عقاب و عقاب با ملت یا مبارزهٔ نجات‌بخش به ذهن متبادر می‌شود. کلمات هشداردهنده در اطراف تصویر عقابی به این مضمون: «وقتی دندانهای درندهٔ شیری را می‌بینی، خیال نکن که به روی تو می‌خندد» جلب توجه به خطری است که مردم را تهدید می‌کند. عقاب در اینجا نماد ملت است و شیر نماد رژیم.

گرچه عقاب غالباً بار معنایی مثبت دارد ولی گاهی به عنوان نمایندهٔ دولت یا رژیمی تلقی می‌شود که در برابر آن باید مقاومت کرد، مثلاً در دیوارنگاره‌ای که عقاب را سروته نشان می‌دهد با این فراخوان: اسقاط النظام (برافتادن نظام). سقوط عقاب نماد برافتادن رژیم است.

پرچم مصر - برای بیان اینکه هر یک از مضامین دیوارنگاره‌ها یک مسئلهٔ ملی است آن را در موارد زیادی با پرچم ملی مصر زمینه‌سازی کرده‌اند، مثلاً در سری تصاویر مشهور بنام «عیون الحریهٔ» (چشمهای آزادی)، کارِ عمار ابوبکر، بسیاری از انقلابیانی که طی تظاهرات چشمان خود را از دست داده‌اند با چشم‌بند نشان داده شده‌اند، همهٔ آنها در کنار هم در برابر خط ممتدی از پرچم مصر ظاهر می‌شوند. همچنین در دیوارنگارهٔ دیگری با زمینه‌ای از پرچم ملی شیری با چشم‌بند تصویر شده است در کنار شعار «حتی لو خسر عینی‌الاثنین اسمه اسد: عاشت اسود مصر!» (حتی اگر هر دو چشمش را از دست بدهد، بازهم اسمش شیر است: زنده باد شیران مصر). شیر به عنوان نماد مصر، قدرت و عقل و برتری را تلقین می‌کند. بنابراین مضمون مذکور گویای آن است که شیر به عنوان نمایندهٔ ملت مصر به‌رغم ناکامی‌ها، صفات برتر شیردلی را از دست نداده و مهارناپذیر است.

این خودانگاری مصری تطبیق می‌کند با شعارهای دیواری بی‌شمار مُبین غرور مانند بحبک یا بلدی (وطنم دوستت دارم)؛ لو لم اکن مصریاً لوددت اکون مصریاً (اگر مصری نبودم، می‌خواستم که مصری باشم)؛ انا مصری و افتخر (مصری هستم و افتخار می‌کنم) یا ارفع رأسک فوق، انت مصری (سرت را بالا نگهدار، تو مصری هستی). تصویر ام کلثوم نیز به عرصهٔ غرور ملی مربوط می‌شود. Keizer هنرمند دیوارنگار نیز با جملهٔ «الفن مش حرام» (هنر حرام نیست) زخم زبانی می‌زند. کاربرد اصطلاح دینی «حرام» جالب توجه است و اشاره‌می‌کند به محدود کردن هنر با استدلالهای دینی. این مضمون خاطر نشان می‌سازد که برای ارتقای هنرمندی مانند ام کلثوم به چنان شخصیتی که اکنون هر مصری به او افتخار می‌کند، آزادی هنر لازم است. به‌طوری که این مثالها نشان می‌دهند هنرمندان مصری از ابرازات ملی‌گرایانه به عنوان نمادهای مثبت برای تأکید پیام خود استفاده می‌کنند. «آرتیویسم» با توسل به نمادهای ملی تلویحاً می‌گوید که دولت خارج از تعلقات ملی موضع‌گرفته است. به نظر می‌رسد که در مردم مصر احساس تعلق به ملت پایهٔ مستحکمی دارد ولی نه تعلق به دولت و صاحبان قدرت. پیوند میان ملت و دولت یعنی دولت ملی استحکامی ندارد. دیوارنگاره‌ها با نمادهای ملی همبستگی جمعی خودی را یادآوری می‌کنند ولی آن را در مقابل غیرخودیِ تصوری یعنی رژیم قرار می‌دهند. هویت جمعی مصر و با آن ملت به عنوان مبنای مبارزه با رژیم ستمکار ساخته می‌شود. این وحدت ملی را دیوارنگاره‌ای نشان می‌دهد که در آن حرف عربی «م» به عنوان حلقه پیوند بین مسلمان و مسیحی و مواطن (شهروند) و مصری ظاهر می‌شود.



زنی با درشکه بچه، دیوارنگاره‌ای در نزدیکی میدان تحریر، بهار ۲۰۱۳
Photo: Sandra Konold

نمادهای فرعونی - در هنر خیابانی مصر همچنین بازی با مضامینی که از جشن عروسی مصر باستان گرفته شده و بدین روال جزو مقولهٔ نمادهای فرعونی مصر باستان به شمار می‌آیند، محبوبیت دارند. توسل به گذشتهٔ باشکوه برای تقویت احساس همبستگی ملی از ویژگیهای این هنر است. در کشوری مانند مصر با تمدنی باستانی مؤثر در تاریخ بشر، نمادهای این عصر خود را برای هویت‌سازی جمعی عملاً به هنرمند تحمیل می‌کنند. علاء عوض مشهورترین هنرمندی است که برای کارهای خود از نمادهای فرعونی استفاده می‌کند.

او به عنوان نقاش موفقی که در نگارخانه‌های قاهره جایگاه ثابتی برای خود دارد در سال ۲۰۱۱ ندای انقلاب را اجابت کرد و به خیابان آمد و از آن پس نقاشی‌های خود را بجای بوم بر دیوار خانه‌ها می‌کشد. مشهورترین اثر او صحنهٔ به‌خاکسپاری در خیابان محمد محمود است. در آنجا زنان مصر باستان را نشان می‌دهد که از رنج درگذشت بستگانشان، دست به سوی تابوتی دراز کرده‌اند که از درون آن ارواح مردگان برخاسته تسلیم الههٔ هنر می‌شوند. این صحنه نماد سوگواری برای جوانانی است که طی کشتاری در بازی فوتبال پورت سعید در اوایل سال ۲۰۱۲ جان سپرده‌اند، واقعهٔ غم‌انگیزی که در مباحثات سیاسی کشور آن را به اقدام ضد انقلابی رژیم سابق تعبیر می‌کنند. این اثر نه فقط نحوهٔ نقاشی مصر باستان را تقلید می‌کند، بلکه عناصری از مراسم سوگواری فرعونی را نیز به صورتی که هنوز در مصر علیا معمول است نشان می‌دهد. عوض نمادهای مصر باستان را برای بیان برتری و حکمت به کار می‌برد تا بدین وسیله به‌نحو ظریفی سیاست رژیم را بی‌اعتبار سازد. این منظور در نقاشی «خانم‌های میزبان» بخوبی آشکار است که واکنشی است در برابر تابلوی دیواری ابوبکر که در آن شورای نظامی به صورت ماری چند متری با سه سر بزرگ ژنرال‌ها نشان داده شده بود. منظور از نشان دادن شورای نظامی به صورت ماری بزرگ بدیهی است. جالب توجه است که عوض چگونه این تصویر را تکمیل می‌کند: او در کنار سرهای مار هفت خانم میزبان عصر فرعونی را می‌گذارد که با نهایت خوشرویی و مهمان‌نوازی در برابر این هیولا ایستادگی می‌کنند. با این خوشامدگویی زنانه حکمت هزاران‌سالهٔ زنان مصری به تصویر کشیده می‌شود که در تضاد با حیله‌گری مار است. برتری حکیمانه جان کلام است. آورن خط هیروگلیف در طرف چپ تصویر زنان، توجه به گذشتهٔ باستانی مصر را تأکید می‌کند مانند کاربرد نمادهای برگرفته از جشن عروسی عصر فرعونی در دیوارنگاره‌های امروزی. بازگشت به عصر طولانی فرعونی مصر بیشتر به قصد بازسازی غرور ملی با تأمل در گذشته انجام می‌گیرد. این مقصود را آوردن ث مانند ماسک وندِتا (کین‌خواهی) با نقاب مردگان مصر باستان در دیوارنگارهٔ دیگر تأکید می‌کند. در شعار متعلق به این دیوارنوشت آمده است: «ثورة الاحفاد هترجع الامجاد» (انقلاب نوادگان ما شکوه گذشته را باز خواهد آورد). در انقلاب امکان آن را می‌بینند که کشور را به شکل و قدرت سابق که عصر فرعونی آن را تلقین می‌کند، بازگرداند. در ارتباط با افزایش قدرت، مردم البته به دوره‌ای از گذشتهٔ ملی خود می‌نگرند که به آن افتخار می‌کنند. از اینرو جملهٔ مشهور «مصر أُم الدنیا» (مصر مادر دنیاست) مانند تصویر اهرام در نمادگری مصر نقش مهمی دارند. ولی کاربرد نمادهای مصر باستان با نوعی ابهام توأم است. استنسیل بسیار متداولی صورت رئیس جمهور مرسی را با نقاب مرگ فرعون توت عنخ آمون زیر عنوان «باطل» نشان می‌دهد. و چون در تاریخ از فراعنهٔ مصر به عنوان حکام جائر یاد شده، صفت فرعون به‌رغم افتخار مردم به دستاوردهای مصر باستان، در تاریخ تمدن به صورت دشنامی برای دیکتاتورها به کار می‌رود. دیوارنگارهٔ مذکور درست همین مضمون را تلقین می‌کند: این دیوارنگاره مرسی را با توت عنخ آمون یکی می‌داند و او را به خودکامگی متهم می‌کند.

ولی برعکس آن، صورت زیبای ملکه نفرتیتی است که پشت یک ماسک ضدگاز پنهان شده و یکی از عناصر مصر باستان در تصویرسازی به شمار می‌رود و بار معنایی مثبت دارد: این تصویر نماد ملت مصر است که در پشت ماسک ضدگاز برای بقای حیات پنهان شده و مُبین آن است که زیبایی مصر (و همچنین زنانگی آن) با ستمگری صاحبان قدرت در معرض خطر است. با این چند مثال منظور از کاربرد نمادهای مصر باستان بخوبی معلوم می‌شود: انتقاد از رژیم با اتکا به غرور ملی. زیرنویس‌ها همبستگی مردم را با سرزمین خود و وحدت همهٔ مصریان را تحت لوای ملت بزرگی با تاریخی باشکوه تلقین می‌کنند.

وحدت ناشی از انقلاب – ایجاد وحدت ملی نیز یکی از موضوعات دیوارنگاره‌هایی است که در آنها نمادهای دینی به کار می‌رود. مثلاً اخوت مسلمانان و قبطیان یکی از مضامین متداول در هنر خیابانی مصر است. منظور غلبه بر نفاق بین ادیان و مذاهب است. گاهی صلیب را در آغوش هلال ماه نشان می‌دهند و زمانی حتی با استفاده از نماد قلب یا آوردن عنوان «اخوان». در دیوارنگارهٔ بسیار زیبایی که از کلمات Care Take ساخته شده (T به صورت صلیب و C به صورت هلال) دو دست همدیگر را گرفته‌اند، مانند دیوارنگارهٔ مشهور میشل آنژ از آفرینش آدم و حوا. در این تصویر روی مَفصل یک دست صلیبی خالکوبی شده (به عنوان نماد دین مسیحی) درحالی که روی مفصل دست دیگر تسبیحی (به عنوان نماد دین اسلام) گذاشته شده است. این تصویر نزدیکی وآشتی را تلقین می‌کند و نشان می‌دهد که نمادهای دینی نیز برای مقاصد انقلابی مورد استفاده قرار می‌گیرند. و اما لازم به یادآوری است که هدف این هنر کاملاً سیاسی است. (تلاش گروههای سلفی برای استفاده از شور دیوارنگاری برای تبلیغات دین با ساختن مضامین عامه‌پسند اسلامی به جایی نرسید: زیرا فاقد شوخ‌طبعی و اصالت لازم برای دیوارنگاری بودند.) در هنر دیوارنگاری از نمادهای دینی برای تأثیرگذاری پیام‌های سیاسی استفاده می‌شود، مانند مرکبی بنام بُراق که طبق روایات اسلامی معراج پیغمبر اسلام با آن انجام گرفته است. از این نماد اسلامی در بسیاری از دیوارنگاره‌های عوض و ابوبکر برای بیان نجات و آزادی استفاده می‌شود. نمادی که مبین یک واقعهٔ دینی اسطوره‌ای است در هنر سیاسی به صورت شمایل متبرک انقلاب درمی‌آید. بنابراین در دیوارنگاره‌ها انقلاب با ظرافت خاصی به موضوع دینی تبدیل می‌شود.

شهید نامیدن جان‌باختگان انقلاب

مصداق آن است. در این میان اصطلاح شهید بار معنایی دینی وسیع‌تری یافته که در اصل چنین نبوده است. چهرهٔ تمام جانبازان انقلاب که با استنسیل تصویر شده‌اند با عنوان شهید و نام جانبازان زیرنویسی شده‌اند. در اغلب تصاویر «شهیدان» بال فرشتگان دیده می‌شود که آن هم یک نماد دینی است. خیابان محمد محمود واقع در مرکز شهر قاهره که تعداد زیادی از تصاویر شهدا در آن دیده می‌شود، به نوعی مکان متبرک مذهبی تبدیل شده است.

در ارتباط با نمادهای دینی، کاربرد قرآن در هنر دیوارنگاری جالب توجه است: از سوئی آیه‌هایی از قران روی دیوار نوشته شده که محتوای آنها انقلاب را تأیید می‌کند. آیه‌ای که غالباً در مورد شهدا به کار برده می‌شود آیهٔ ۴۲ از سورهٔ ابراهیم بشرح زیر است: «ولاتحسبن الله غافلاً عما یعمل الظالمون» (و مپندار که خدا از آنچه ستمکاران می‌کنند، غافل است.) کاربرد این آیه تهدید غیرمستقیم حکام است که به عنوان «ستمکاران» نامیده‌شده‌اند و منظور از «آنچه می‌کنند» اعمال خشونت‌آمیز آنها با تعداد کثیری از تظاهرات‌کنندگان است. خداوند آنها را به سزای اعمالشان خواهد رساند. در دیوارنوشت بسیار بزرگی در همان محلهٔ شهر تهدید حکام صراحت بیشتری دارد. با استناد به آیات ۶۷-۶۸ سورهٔ احزاب برای آنها عذاب الهی تمنا می‌شود: «وقالوا ربّنا انا اطعنا سادتنا و کبراءنا فاضلّونا السبیلاً / ربّنا اتهم ضعفین من العذاب و العنهم لعناً کبیراً» (و گفتند: ای پروردگار ما، از سروران و بزرگان خود اطاعت کردیم و آنان ما را گمراه کردند. ای پروردگار ما، عذابشان را دو چندان کن و به لعنت بزرگی گرفتارشان ساز.)

استفاده از خوش‌نویسی – در کنار نقل آیات قرآنی، استفاده از خوش‌نویسی به صورتی که در نوشتن قرآن (با تزیین و زیروزبرگذاری) معمول است، یکی دیگر از هنرنمایی‌های «آرتیویست»هاست. برخی از پیام‌ها مانند شعار انقلابی «کلنا خالد سعید» (ما همه خالد سعید هستیم) چنان خطاطی شده‌اند که خوش‌نویسی قرآن را به خاطر می‌آورند و خواننده در نظر اول احساس می‌کند که از قرآن نقل شده‌اند. و شعارهای خطاب به صاحبان قدرت مانند «لا تصالح» (آشتی نه) و یا شعاری با خط رنگارنگ «میدان الشهداء» نرسیده به میدان تحریر از این قبیل‌اند. با این روال به شعارهای دنیوی ظاهر دینی داده می‌شود. رویکرد «آرتیویست»ها در مورد کاربرد نمادهای دینی با مهارت خاصی توأم است: گرچه انقلاب بنفسه به صورت جهاد قلمداد نمی‌شود، چرا که این عمل در تضاد با اهداف سکولار سیاسی تظاهرات‌کنندگان است، ولی شهید نامیدن قربانیان و استفاده از آیات و خط قرآنی، انقلاب سکولار را گامی در راه خدا وانمود می‌کند. بدین روال، خداوند همدست انقلابیان می‌شود و اهداف سکولارشان مشروعیت دینی می‌یابد. این هنر به ما تلقین می‌کند که دین و ملت حامی انقلابند.

در خاتمه می‌توان گفت که هنر در مصر پس از انقلاب به ابزار بیان و اعتراض مردم‌پسندی ارتقا یافته است. نظری به دیوارنگاری‌های مصر این تز را تأیید می‌کند که پیام‌های ملی‌و میهنی هستهٔ مرکزی این هنر را تشکیل می‌دهند. همچنین پدیدهٔ «میهن پرستی نو» که محمد بامیه استاد جامعه‌شناسی از آن سخن می‌گوید، یعنی نوعی حال و هوای ملی مبین احساس برابری جمعی و بدون رهبر خاصی، در این دیوارنگاری‌ها تأیید می‌شود. میهن‌پرستی و احساس همبستگی جمعی موضوع اصلی هنر خرده‌فرهنگ مصری است که از آن به صورت ابزاری برای دفع خطر متلاشی شدن مصر استفاده می‌شود. از اینرو در مصر امروز، نبرد سیاسی برای آیندهٔ کشور با بحث‌های عمیقی دربارهٔ مبانی مختلف ملت پیوند خورده است. گویی مردم مصر با توجه به بی‌ثباتی سیاسی و اقتصادی کشورشان می‌خواهند حداقل به ثبات هویت جمعی خود یقین پیدا کنند تا بتوانند از متلاشی شدن احتمالی کشورشان ممانعت نمایند. با توجه به شعله‌ور شدن آتش اختلاف بین هواداران و مخالفان اخوان‌المسلمین دربارهٔ مشروعیت دولت مرسی این هدف بهر حال از اهمیت زیادی برخوردار است.

برخلاف انتظار دین و نمادهای دینی در این مبارزات نقشی دارند، هر چند که در قیاس با سایر عوامل از اهمیت کمتری برخوردارند. تاکنون از دین برای تأکید پیام‌های ملی میهنی استفاده شده است، به عبارت دیگر: دین غالباً هنگامی موضوعیت می‌یابد که با آن بیان شود: دین نباید موضوع وحدت ملت باشد. با وجود این، همان‌طور که دیدیم حتی انتقاد صرف مثلاً از شکل حکومت نیز به زبان دینی بیان می‌شود. و این روش اهمیت پایدار دین اسلام را در هویت مصری نشان می‌دهد. بهر حال در تاریخ معاصر مصر هیچ حکمروایی ـ نه ناصر و نه سادات و نه مبارک ـ نتوانسته است از استناد به تعالیم اسلامی حداقل به‌ظاهر برای تأیید سیاست خود چشم‌پوشی کند. احتمالاً این روش در مورد جوانان انقلابی و پیامهای هنر دیوارنگاری آنها نیز صدق می‌کند.

هانا روبه‌لن در دانشگاه‌های مونستر و قاهره و ژنو علوم سیاسی و اسلام‌شناسی و حقوق تحصیل کرده است. اکنون همکار علمی کرسی زبانهای شرقی و اسلام‌شناسی دانشگاه ارلانگن است.

HANNAH RÖBBELEN • I Love You, My Homeland

ترجمهٔ منوچهر امیرپور

■ در سال ۲۰۱۱ قتل‌های زنجیره‌ای کانون تروریستی راست‌گرایان افراطی ان اس او که هشت مهاجر و یک پلیس زن را کشته بودند، کشف شد. دو مجرم اصلی خودکشی کردند. همدستان آنها از تابستان ۲۰۱۳ تحت محاکمه هستند. نوید کرمانی نویسندهٔ نامدار در متن زیر تروریسم راست را در آلمان از دیدگاه مهاجران بررسی می‌کند.

آلمان و تروریسم راست‌گرایان

سخنرانی میهن‌پرستانه

نوشتهٔ نوید کرمانی

طبق اطلاعیهٔ مقامات دولتی حوالی ظهر چهارم نوامبر ۲۰۱۱ اوه موندلوس و اوه بونهارت در محلهٔ اشتِرِگدای شهر ایزناخ کاراوانی را آتش زده و با گلوله خودکشی می‌کنند. چندی بعد در فاصلهٔ ۱۸۰ کیلومتری محل واقعه، بئاته چپه، شریک جرم این دو جوان، در اینترنت دنبال دارویی برای رفع دل‌آشوبه می‌گردد و سپس آتش‌افروزی در منزل مشترکشان پخش می‌کند و آن را آتش می‌زند. درست هنگامی که با دو گربهٔ خود لیلی و هایدی از در خارج شده پای به خیابان می‌گذارد انفجاری نمای ساختمان را از هم می‌پاشد. بئاته چپه گربه‌ها را به همسایه‌ای می‌سپارد و پای به فرار می‌گذارد و چند روز بعد توسط پلیس دستگیر می‌شود. کارآگاهان چند روز بعد در شوتبرگ، چسکای مدل ۸۳ کالیبر ۷/۶۵ میلی‌متر براونینگ را که با آن از سال ۲۰۰۰ هشت مهاجر ترک و یک مهاجر یونانی و یک پلیس زن کشته شده بودند پیدا می‌کنند. همچنین روی یک دی‌وی‌دی فیلمی پانزده‌دقیقه‌ای کشف می‌کنند که در آن پاولشن پلنگ بازیگر کارتونی در یک «آلمان‌گردی» سراسری، ده محل جنایت را بازرسی می‌کند. زیر هر یک از عکس‌های مقتولان غرقه درخون نوشته شده: «سند اصلی» و به قتل‌های زنجیره‌ای عنوان «عملیات شیش دونر» (کباب گردان ترکی) داده شده است. مسببان این قتل‌ها «گروه زیرزمینی نازیان» هستند که خود را «شبکهٔ همرزمان معتقد به عمل و نه حرف» معرفی و اعلام می‌کنند و می‌گویند: «تا زمانی که تغییرات اساسی در سیاست و مطبوعات و آزادی بیان به عمل نیامده ما این فعالیت‌ها را ادامه خواهیم داد. زمینهٔ صوتی فیلم موسیقی «پلنگ صورتی» است.

احتمال می‌رود که اوه موندلوس و اوه بونهارد مرگ نزدیک خود را حدس می‌زدند و اقدامات احتیاطی لازم را به عمل آورده بودند که زنده دستگیر نشوند. منزلشان در تسیکاو به دستگاههای متعدد نظارت و دوربین‌های مخفی و نُه اسلحهٔ آتشین آماده و یک تفنگ خودکار قنداق بریده و یک مسلسل دستی برای پیکار نهایی مجهز بود. ظهر چهارم نوامبر، دیگر وقتی برای تأمل نمانده بود؛ پس از دستبرد آنها به بانکی، گروهی از افراد پلیس در تعقیبشان بود و هر آن انتظار می‌رفت که به سراغشان بیایند. و تمام عملیات از آتش‌افروزی گرفته تا تعیین اینکه اول کدام یک از آنها دیگری را با گلوله بزند و هماهنگی با بئاته چپه تا منزل مشترک را آتش بزند و گربه‌ها را در جای مطمئنی گذاشته فرار کند، مستلزم تصمیمات متعددی است که هر یک به تنهایی مهمتر از آن است که انجامشان بدون نقشهٔ قبلی متصور باشد. و حتی اگر اوه موندلوس و اوه بونهارد ظهر چهارم نوامبر دچار وحشت شده و در نومیدی و ترس از زندان یا آبروریزی بداهتاً خود را کشته باشند (که چنین به نظر نمی‌رسد) باز هم از دیدگاه خود ایثار کرده‌اند که نهایتاً تصمیم گرفته‌اند وارد مبارزهٔ سیاسی مسلحانه شوند، راه قانون‌شکنی در پیش گیرند، از خانواده روی‌گردان شوند، انزجار جامعه را برانگیزند، از حقوق مدنی صرفنظر کنند و زندگی نهائی را در ناامنی و با احتمال دستگیری و خطر جانی به سر برند.

عملیات احترام برانگیز ساختمانی: مسجد بزرگی که آرشیتکت آلمانی پاول بوهم در شهر کلن می سازد قرار است نشانه مثبت حضور مسلمانان و مخالفت با خصومت با بیگانگان در آلمان باشد.
Foto:
Stefan Weidner

نمایشنامه‌ای از لسینگ برای فهمیدن این مطلب یاری می‌کند – تراژدیی از سال ۱۷۵۹ به قلم گوتهولد افرایم لسینگ وجود دارد که شهرت چندان زیادی ندارد و کمتر به صحنه آمده، دربارهٔ جوانی که جان خود را فدای وطنش می‌کند. نام این نمایشنامهٔ تک‌پرده‌ای فیلوتاس است که به اسم شاهزاده‌ای نامیده شده که در اولین نبرد خود با سپاهیان پادشاهی بنام آریدئوس به اسارت درمی‌آید. فیلوتاس می‌ترسد که اسارتش به بهای شکست وطنش تمام شود، زیرا می‌داند که پدرش برای بازگرداندن او و



خریدن آزادیش از هیچ اقدامی دریغ نخواهد کرد. مهر پدری باعث خواهد شد که جنگ را ببازد. پسر شِکوِه می‌کند: «به خاطر منِ نکبتی پدرم در یک روز بیش از آن خواهد باخت که در سه سال پرمشقت با خون پاک بزرگان و خون خود به کف آورده است.»

ولی ناگهان به نظر می‌رسد که سرنوشت فیلوتاس غیرمترقبانه سیر مثبتی یافته است. تنها او نیست که در این نبرد به اسارت افتاده بلکه پسر آریدئوس پادشاه دشمن نیز دستگیر شده است. آریدئوس مبادلهٔ دو شاهزاده را برای برقراری تعادل نیروی طرفین متخاصم و حتی آشتی احتمالی پیشنهاد می‌کند. فیلوتاس ابتدا آسوده‌خاطر است که به خانه برخواهد گشت بدون اینکه مسئول شکست وطنش باشد، ولی بزودی سیر روایت درام نقطهٔ عطف دیگری می یابد. شاهزاده طی تأمل طولانی به نتیجه می‌رسد که مرگش امتیاز بزرگی برای وطنش خواهد بود. می‌گوید: «پدرم در این صورت شاهزاده‌ای را تحت اسارت خواهد داشت که با آن می تواند هر شرطی را برای طرف مقابل قائل شود ولی دشمنش فقط جسد اسیری را در اختیار خواهد داشت که برای آن نمی‌تواند چیزی مطالبه کند.» پس در این حال چه باید کرد؟ فیلوتاس برخلاف انتظار خود درمی‌یابد که باید مرگ را برگزیند. «دیگر هیچ؟ آری انسان تواناتر از آن است که فکر می‌کند، انسانی که می‌داند چگونه باید بمیرد.»

ما عادت کرده‌ایم که سران کشور و مفسران تلویزیون ضربات تروریستی به‌ویژه حملات انتحاری را «بزدلانه» بخوانند. به نظر می‌رسد که این وصف حال اندکی عجیب و از روی درماندگی است. رفتار هر تروریستی به‌ویژه تروریست انتحاری غیراخلاقی، ستمگرانه، غیرانسانی و از این قبیل است ولی بزدلانه نیست، برعکس: انسان در این موارد آرزو می‌کند که کاش سوء‌قصدکننده به جای اینکه جان خود را برای عقیده‌اش به خطر بیندازد و یا خودکشی کند ناگهان دچار ترس شود. اوه موندلوس و اوه بونهارت نه تنها به عقیدهٔ خود بلکه به باور بسیاری از هم‌فکرانشان که آنها را در مراسم علنی به عنوان قهرمان تحسین کردند، جان خود را برای وطنشان فدا کردند.

این سخن ممکن است برای کسانی که برخلاف این دو تروریست تصورات مسالمت‌آمیزی دربارهٔ وطن دارند مبهم به نظر آید. ولی کسانی که می‌خواهند با خشونت سیاسی به مبارزه برخیزند باید سعی کنند که انگیزه‌های این افراد را دریابند، سرگذشت آنها و نحوهٔ تفکر حامیانشان را بررسی کنند. هر جنایتکاری ممکن است اعمال خود را شنیع بداند یانه، ولی جنایتکار معتقدی که تن به مرگ می‌دهد به خیال خود حتی هنگام کشتن انسانهایی هم عادلانه عمل می‌کند که طبق موازین خود او نیز کاملاً بی‌گناهند: مانند عابران، کودکان و یا در مورد این سه نفر، پلیسی که رفتار او طبق موازین ملی عاری از ایراد است. آری، به‌طوری که تاریخ خشونت سیاسی شهادت می‌دهد، تروریست ممکن است عذاب وجدان خود را حتی ایثار بزرگتری تلقی کند که نهایتاً مصمم به عرضهٔ آن شده است. و این در مورد جنایتهایی نیز صدق می‌کند که به‌نام اسلام به عمل آمده، مانند جنایاتی که به‌نام آلمان انجام گرفته است. فیلوتاس مانند کسی که فلسفه تدریس می‌کند ادامه می‌دهد: هر چیزی که مقصود را برآورد کامل است. واما مقصود میهن‌پرستِ ضعیف و اسیر که در میدان نبرد ناکام بوده است، چیست؟ «من می توانم فقط یک مقصود را برآورم. می توانم در راه وطنم بمیرم، پس من کامل هستم، مرد هستم. مردی که چندی پیش پسرکی بیش نبود.» همین آمادگی دلیرانه به خودگذشتگی است که آن اصل اعتقادی را به افراط می‌کشاند که در ویدیوی گروه زیرزمینی نازیان تبلیغ شده است: عمل به جای حرف. مانند شعار شبکهٔ تروریستی القاعده که می‌گوید: «شما زندگی را دوست دارید و ما مرگ را.» یا به نگارش لسینگ: «کسی که ده سال زندگی کرده، ده سال وقت داشته که مردن را فراگیرد.»

زمینه‌های شخصی زندگی تروریستها – اوه موندلوس و اوه بونهارد دو سوءقصدکنندهٔ انتحاری؟ یقیناً نه. جنایتهای آنها از این لحاظ واقعاً بزدلانه بود، زیرا قربانیان خود را از کمینگاه و فاصلهٔ مطمئنی با تیر زده‌بودند. و اما به خاطر آوریم که پس از یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ نیز کمابیش همان درماندگی بر مردم حاکم بود که پس از چهارم نوامبر ۲۰۱۱. هم اوه موندلوس رهبر گروه تروریستی و هم محمد عطا رهبر گروه هامبورگ هر دو از خانواده‌های تحصیل‌کرده‌ای برخاسته بودند که افراط‌گرایی ملی و مذهبی در میان آنها چندان بارز نبود – پدر موندلوس ظاهراً در دورهٔ سوسیالیستی، آزاداندیش و منقد رژیم بود و پدرومادر عطا سکولار بودند. مجله‌های اشپیگل و اشترن ده سال پیش متعجب بودند از اینکه محمد عطا قبل از اینکه تروریست اسلامی شود در آلمان همرنگ جماعت شده بود، به حفظ محیط زیست و بازسازی شهرهای تاریخی می‌اندیشید، دوست دختر آلمانی داشت، برای تمدد اعصاب گاهی سیگاری (جوینت) چاق می‌کرد و در آخر هفته بجای اینکه به مسجد برود به دیدن بازی تیم فوتبال سانگت پاولی می‌رفت. روزی همشاگردان و معلمش با کمال تعجب می بینند با ریش و جلابیهٔ سنتی از مرخصی مصر برگشته است، لباسی که حداقل از دو نسل گذشته تا آن زمان کسی در خانواده‌اش نپوشیده بود. همه می‌پرسیدند که چگونه ممکن است دانشجوی آزاداندیش و مردمداری چون او مرتکب قتل عام شود. روزنامه‌نگارانی که در سرگذشت او تحقیق می‌کردند جواب قانع‌کننده‌ای برای این سؤال نداشتند. همچنین اوه موندلوس پسر استاد دانشگاه و جوانی کتابخوان بود با کارنامهٔ تحصیلی خوب و علاقمند به علوم طبیعی. همشاگردیها و دوستان سابقش او را جوانی تیزهوش و بی‌سروصدا و موسیقی‌دوست توصیف می‌کنند که موهای بلندی داشت. ولی روزی به طور غیرمترقبه چکمه‌پوشان با موهای فرق بازکرده به مدرسه می‌آید.

با توجه به سرگذشت اعضای گروه تروریستی فراکسیون ارتش سرخ آلمان در دهه‌های هفتاد و هشتاد، روال عادی زندگی خانواده‌ها

در تضاد با روی آوردن بعدی آنها به افراط گرایی سیاسی نیست، بلکه این وضع جذابیت طرحی از زندگی را بیشتر می‌کند که منکر و نافی ضوابط مدنی باشد. لسینگ حتی از ذکر هوسی نیز غافل نیست که شاهزاده از برهم زدن سیر مُقَدّر هستیش احساس می‌کند. «چه آتشی در رگهایم می‌خروشد؟ چه شور و شوقی بر من غلبه یافته است؟ دلم در قفس سینه به تنگ آمده، صبور باش ای دل. بزودی آزادت می‌کنم. بزودی ترا از هستی یکنواخت و ملال‌انگیزت خلاص می‌سازم.» فیلوتاس شرح می‌دهد که با توجه به احتمال زیاد در نیل به پیروزی از طریق مرگش چه آرامشی به او دست داده است. او در صحنه‌های بعدی نقشهٔ خود را خونسردانه اجرا می‌کند تا شمشیری به دست آورد و پادشاه آلدئوس را از روند کار خاطرجمع سازد و مانع شود که پیشنهاد او دربارهٔ مبادلهٔ اسرا به دست پدرش برسد و نشان می‌دهد که در این تأملات، آتش درونی با واقع‌بینی بیرونی و برنامه‌ریزی سنجیده و خونسردی در اجرای آن هماهنگ است.

واما آنچه در سرگذشت این سوءقصدکنندگان به چشم می خورد بیش از آن است که چشمگیر نباشد، مثلاً وصف حال مشابه آنها پس از یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ و چهارم نوامبر در مطبوعات. هم محمد عطا و هم اوه موندلوس در محیط زندگی پیشین خود، خوش‌برخورد و با عاطفه وصف شده‌اند. مجلهٔ اشپیگل در مقاله‌ای تحت عنوان «دوست‌داشتنی و بدون خباثت» از زندگی گذشتهٔ محمد عطا گزارش می‌دهد. خبرنگار مجلهٔ اشترن با تعجب می‌نویسد: «وقتی همشاگردان از این دانشجو سخن می‌گویند، انسانیت کلمه‌ای است که غالباً به او نسبت می‌دهند.» همسایگان پیشین اوه موندلوس نیز به یاد می‌آورند که او چگونه مواظب برادر معلولش بوده و او را مرتباً برای رفتن به پزشک همراهی می‌کرد و با صندلی چرخدار به گردش می‌برد و هیچگاه از سلام کردن به زن پیری که پشت پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، غفلت نمی‌کرد. مطبوعات آلمان همان‌طور که ده سال پیش دربارهٔ سرکردهٔ گروه هامبورگ گمانه‌زنی می‌کردند، در هفته‌های آخر سال ۲۰۱۱ نیز می پرسیدند: «چه‌طور ممکن است پسر مهربان استاد دانشگاهی به چنین تروریست کینه‌جویی تبدیل شده باشد؟»

هر تروریستی بخشی از جامعه خویش است – همان‌طوری که در گزارشهای بیلدتسایتونگ مکرر دیده می‌شود خیلی آسان و بی‌ضرر است که جوانانی مانند محمد عطا و اوه موندلوس را حیوان‌صفت و دیوانه و قاتلان نازی بخوانند، تا آنها را حتی‌المقدور دور از این جامعه به‌ویژه اثرات مقالات تحریک‌آمیز خود جلوه دهند و اعمال آنها را به عنوان حرکات بیمارگونه ناچیز نشان دهند. ابعاد نگران‌کنندهٔ اینگونه خشونت‌های سیاسی وقتی معلوم می‌شود که تکه‌هایی از معما نیز جورچینی شود که ظاهراً در تصویر اصلی نمی‌گنجند: تعلق به طبقهٔ متوسط، تحصیل، تیزهوشی، مهربانی، آرمانگرایی. لسینگ دویست و پنجاه سال پیش رفتار فیلوتاس را از ته قلب رد می‌کرد، و این فقط نتیجهٔ هنری سرزنش‌های متعدد او علیه قهرمان‌پرستی و میهن‌پرستی است که در نوزدهمین نمایشنامهٔ ادبیات درماتیک هامبورگ دربارهٔ تراژدی می‌نویسد: «می‌گویند، اگر آن را فقط به مدیحهٔ مردان شهیر تبدیل کنیم یا از آن برای تغذیهٔ غرور ملی سوء استفاده نماییم، ارزش واقعی آنها را تنزل داده‌ایم.» باوجود این، لسینگ شاهزاده را دیوانه جلوه نمی‌دهد، بلکه طی تک‌گویی بزرگی در چهارمین حضورش در صحنه قدم به قدم روند افکاری را پی‌گیری می‌کند که انسان جوان واندیشمند و متعصبی را وامی‌دارد که خود را فدای یک هدف سیاسی کند، همان طور که اوه موندلوس و محمد عطا پس از روی‌آوردنشان به افراطیگری سیاسی دیوانه تلقی نشدند. برعکس از زندگینامهٔ هردوی آنها بر می‌آید که بین همفکرانشان به تیزهوشی در بحث و استدلال و کتابخوانی شهرت داشتند و نه به شعارهای توخالی. فیلوتاس می پرسد: «قهرمان کیست؟» و سخن پدر را به یاد می‌آورد: «قهرمان کسی است که نعمت‌هایی بشناسد والاتر از زندگی. مردی که زندگی خود را وقف کشورش کرده است، وقف هر فردی و همهٔ افراد.» فیلوتاس تأمل کوتاهی می‌کند و سپس از خود می پرسد که آیا من جوانتر از آن نیستم که مانند قهرمان بمیرم؟ شاید محمد عطا و اوه موندلوس نیز این سؤال را از خود کرده باشند که آیا به تنهایی کم‌قدرت‌تر از آن نیستند که بتوانند با دشمن پرقدرت خیالی مانند غرب، سرمایه یا دستگاه دولتی مبارزه کنند؟ ولی سپس فیلوتاس می‌اندیشد که آنچه اهمیت دارد فقط عمل است نه عامل و نه سخنان توجیه‌گرانه: «کاج چندساله در خور ساختن دکل است؟ چندساله؟ کاج باید بلند و به قدر کافی کلفت باشد.»

عمل به جای حرف – در مورد گروه زیرزمینی نازیان یعنی: عمل بلی، حرف به هیچ وجه. بسیاری از مفسران در شگفتند که پس از این کشتارها و بمب‌گذاریها کسی به ارتکاب عمل اعتراف نکرده بود. تروریست‌های متعارفی



مغازه های متعلق به ترک ها مانند این چند مغازه در کلن هدف ترور عوامل دست راستی در آلمان بوده اند.

Photo: Stefan Weidner

مانند فراکسیون ارتش سرخ و تجزیه‌طلبان باسکی و یا گروههای ستیزه‌جوی فلسطینی معمولاً از اینگونه خشونتها برای نیل به اهداف سیاسی مشخصی از قبیل براندازی نظام دولتی و مطالبهٔ آزادی زندانیان و خودمختاری و پایان دادن به اشغال سرزمینی استفاده می‌کنند. آیا نبودن اعترافنامه واقعاً غیرعادی است؟ در دو دههٔ اخیر نوع جدیدی از تروریسم بروز کرده که وحشت را با سکوت ایجاد می‌کند. ضربات یازدهم سپتامبر ۲۰۱۱ نیز ابتدا نه اعترافی در پی نداشت و نه مطالبات سیاسی مبتنی بر طرح ایدئولوژیک مکتوبی. مدتها بعد اسامه بن لادن پذیرفت که مسبب سوء قصدها بوده ولی با وجود این نوع ارتباط هواپیمارابایان را با القاعده عمداً در پردهٔ ابهام نگه داشت. اسامه بن لادن در بزن و بستان با رسانه‌های جهانی و دولت آمریکا که عامل وحشت و دلهرهٔ غیرسیاسی را داوطلبانه تشدید می‌کردند، خود و سازمانش را به قدرتی اثیری تبدیل کرد که گویا در هر زمان و مکانی قادر به ضربه‌زنی است. او در جملهٔ آخر اولین پیام ویدیویی خود تهدید می‌کند که دیگر هیچ آمریکایی بعد از این در امن و امان نخواهد بود. آیا این همان احساسی نیست که گروه زیرزمینی نازیان می‌خواسته با کشتار تصادفی ترکها در سراسر آلمان در بین آنها ایجاد کند که گویا آنها نیز در برابر قدرت ناملموس و وصف‌ناپذیری قرار گرفته‌اند و به عنوان خارجی مقیم آلمان در هر زمان و مکانی ضربه‌پذیرند؟

این نوع خشونتِ نسبتاً نو قدرت خود را از نفی گفتگوی سیاسی و امتناع از هرگونه برخورد استدلالی به دست آورده است. دشمنان خیالی آنها نظام‌های حکومتی، قومیت‌ها و فرهنگها هستند و نه کشورها و دولتها یا احزاب مشخصی. این نوع تروریسم که خواسته‌های خود را نمی‌گوید و بمب‌گذاریهایش به منظور تحمیل مذاکره نیست، چیزی کمتر از پیروزی مطلق نمی‌خواهد به بهای نابودی خویشتن برای از بین بردن دشمنانش و یا حداقل طرد آنها از جامعه، از میان برداشتن نظام موجود و «نژاد» بیگانه و کفار و فرهنگ کم‌ارزش.

و اما پاسخ به تروریسم بی‌اعتراف نمی‌تواند آن باشد که خود را با ساختار فکری آن تطبیق دهیم، وحشت‌انگیزی آن را جاودانه سازیم و به نظام و «نژاد» و دین یا فرهنگی اعلام جنگ کنیم. تروریست‌ها حتی زمانی هم ایدئولوژی و اهداف عمل‌گرایانه و شبکه‌ای از حامیان و پایگاه ایدئولوژیک در بخشی از جامعه دارند که بدون برنامه و مطالبات خاصی و بی‌نام و نشان وارد میدان می‌شوند. گروه زیرزمینی نازیان با خودکشی اوه بونهارد و اوه موندلوس و دستگیری بئاته چپه و سایر همدستانشان احتمالاً منحل شده است. ولی دلایلی که به پیدایش این گروه و نگران‌کننده‌تر از آن طول رد پای خونین آنها منجر شده، هنوز هم برجاست.

مسئله‌ای به‌نام ملی‌گرایی - همان‌طور که برای درک افراط‌گرایی اسلامی پرداختن به موضوع اسلام اجتناب‌ناپذیر است، درک افراط‌گرایی ملی نیز بدون پرداختن به مسئلهٔ ملی‌گرایی مقدور نیست. بخصوص اینکه پروژهٔ اروپایی که به نظر می‌رسید ملی‌گرایی را در این قاره برای همیشهٔ پشت سرنهاده باشد، مدتها پیش از بحران مالی به بحران مشروعیت افتاده بود ـ در اینجا فقط شکست طرح قانون اساسی اروپایی را به خاطر می‌آوریم ـ و اکنون شاهد رستاخیز ملی‌گرایی در سراسر قارهٔ اروپا هستیم. هنوز هم در آلمان دست روی دست گذاشته‌اند و اشاره می‌کنند به اینکه در هلند و اتریش و سویس و مجارستان و ایتالیا و دانمارک و فنلاند یا لهستان که در آنها احزاب راستگرای عامه‌پسند در دولت مشارکت داشتند و یا دارند، قسماً حتی به اکثریت دست یافته‌اند. آنچه به راستگرایی عامه‌پسند تعبیر می‌شود وگویا پدیدهٔ نوین یا شاید حتی نوعی مُد سیاسی است که بزودی از میان برخواهد خاست، در واقع سنتی طولانی دارد. راست‌گرایی عامه پسند نوعی جنبش سیاسی اروپاستیز و بیگانه‌ستیز و برابری‌ستیز است که با استفاده از تعابیر جنگهای دفاعی عمدتاً از مواضعی دفاع می‌کند که خاص ملی‌گرایی قرنهای نوزدهم و بیستم است. این جنبش هنوز در آلمان پایگاه سیاسی مؤثری ندارد، مخصوصاً به علت اینکه احزاب دیرینه در برابر گرایش‌های ملی مصون هستند. ولی وقتی با نظرسنجی‌های تجربی به جامعه می‌نگریم، تصویر دیگری به دست می‌آید. در این مورد آلمانی‌ها در مواضع خود تفاوت چندان زیادی با سایر جوامع اروپایی ندارند. کتابفروشی‌ها پر است از کتابهای پرفروشی دربارهٔ مهاجرت و اقتصاد و فرهنگ و تاریخ یا اتحادیهٔ اروپا که در آنها مؤلفان جهان را از دیدگاه ملت خود می بینند. بیلدتسایتونگ و اشپیگل دو نشریهٔ پرفروش کشور سالهاست در دامن زدن به بدگمانی علیه پروژهٔ اروپا دست‌کمی از مطبوعات بریتانیا و اخیراً مجارستان ندارند.

اکنون پس از وحدت آلمان، این امید و حداکثر پس از برگزاری جام جهانی در این کشور حتی این اعتقاد راسخ به وجود آمده که میهن‌پرستی مسالمت‌آمیز و بیگانه‌دوستانه غیر از ملی‌گرایی است که این کشور را در قرن بیستم دوبار به پرتگاه رانده و گروه‌هایی از ملت را نابوده کرده است. آلمانی‌ها هم باید مانند ملل دیگر جهان سرانجام برخوردی عادی و بی‌تنش با مفهوم ملت داشته باشند. در واقع انسانها از دیرباز خود را اعضای یک «جامعهٔ ما» تعریف کرده‌اند، اعضای جامعه‌ای که از سایر «جوامع ما» متفاوت بوده است. انسانها از دیرباز سرود شهرها، مناطق و مناظری را سرداده‌اند که در آنها به دنیا آمده و رشد کرده‌اند و آنجا را خانمان خود می‌شمارند. و از دیر باز تعلق خاطر خاصی به زبان خود دارند. این خصلت به هیچ وجه قابل ایراد نیست. ارج نهادن و علاقه به محیط آشنا و فرهنگ خودی و پاسداری از آن مانند مهر والدین کاملاً طبیعی است. لسینگ در آن سالها که از میهن پرستی به عنوان موضع سیاسی فاصله گرفت از سنت ژرمنی در برابر تصنع‌گرایی فرانسوی در ادبیات معاصر دفاع کرد.

برای مثال فوتبال - و اما برخلاف آنچه که پس از برگزاری جام جهانی فوتبال به نظر می‌آید عشق به ملت به هیچ وجه طبیعی نیست ـ بخصوص به علت اینکه مفهوم مدرن ملت به عنوان جامعهٔ حتی‌المقدور مبتنی بر زبان و دین و سرزمین و قوم واحد در قرن نوزدهم پیدا شده است. اعتقاد به اینکه وحدت سیاسی و ملی یکسان است و تمام کرهٔ زمین باید به کشورهایی تقسیم شود که هر یک از آنها با تعریف ملت مطابقت داشته باشد، از آن هم جدیدتر است. مفهوم دولت ملی که در انقلاب‌های آمریکا و فرانسه به وجود آمد و بورژوازی لیبرال قرن نوزدهم آن را دوباره مطرح کرد مبتنی بر وحدت قومی و فرهنگی نبود، بلکه بر توافق سیاسی شهروندان به صورتی که آلمان فدرال آن را در تعبیر زیبای «میهن‌پرستی مبتنی بر قانون اساسی» بازیافته است. برعکس، مفهوم دولت ملی مبتنی بر قوم و سرزمین و زبان و نظم جهانیِ مبتنی بر ملتها، ساخته و پرداختهٔ اواخر قرن نوزدهم است. خشونتی که در این مدعا نهفته امروزه تقریباً فراموش شده است، زیرا ادعای همگونی کشورهای جهان به‌ویژه در منطقهٔ آلمانی زبان با تنوع قومی و زبانی و دینی، با واقعیات زندگی مطابقت ندارد و مفهوم ملت نه تنها در اروپا بلکه در سایر نقاط جهان نیز خوشبختانه تعدیل شده، چه با ادغام سازمانهای فراملی و چه با ارتباطات فزایندهٔ اقتصادی و فرهنگی و مهاجرت وسیع اقوام و با تصاویر رؤیاانگیز چند ملیتیِ صنعتِ فرهنگ و جهان ورزش. کسی که هنگام بازی فوتبال پرچم آلمان را تکان می‌دهد در اندیشهٔ بردن جام جهانی است و نه سلطه بر جهان.

اینک نزدیکترین تجربهٔ زندگی روزمره را مثال می‌آوریم: کسی که به عنوان طرفدار پروپاقرص فوتبال ضمن بازی مهم جام جهانی دادزنان و تشویق‌کنان احساس کرده که همواره حق به جانب تیم خودی است در حالی که برعکس، تیم مقابل اصولاً خلاف می‌گوید اگر ادعا کند که توپ از خط دروازه طرف مقابل گذشته بوده و بعداً بیرون جهیده است، باید بتواند حدس بزند که اگر این ذهنیت را از سطح بازی به سطح سیاست و رفتار اجتماعی منتقل کند چه خطری از بزرگ‌نماییِ تعلقات جمعی بروز خواهد کرد. لسینگ در تراژدی خود آورده است که فیلوتاس اصلاً نمی‌خواهد به گفتگو با آلدیدئوس تمکین کند زیرا موضع خود را تغییرناپذیر می‌داند: «من چیزی جز این نمی‌دانم که تو و پدرم درگیر جنگ و جدالید و می‌دانم که حق به جانب پدرم است. ای پادشاه، این را می‌دانم و می‌خواهم باور کنم، حتی اگر بتوانی خلاف آن را بی‌چون و چرا ثابت کنی.» با این جمله «و می‌خواهم باور کنم، حتی اگر بتوانی خلاف آن را بی‌چون و چرا ثابت کنی.» دقیقاً

مادهٔ منفجره‌ای وصف شده که در ایدئولوژی‌سازی از احساس همبستگی نهفته است: مصونیت حقیقت جمعی در برابر تجربه و بصیرت فردی.»

بی‌بصیرتی ادارات بازجویی – از میان همهٔ جنبه‌های راجع به قتل‌های زنجیره‌ای که گروه سه‌نفری تسویکا و همدستانشان مرتکب شده‌اند، شرم‌آورتر از همه شاید آن باشد که طی مدت ده سال به‌رغم قراین قوی کسی حاضر نبود اظهارات خانوادهٔ قربانیان و برخی از فعالان و روزنامه‌نگاران متعهدی را که در پشت پردهٔ این قتل‌ها انگیزه‌های نژادی حدس می‌زدند، باور کند. بدتر از آن خود قربانیان یکی بعد از دیگری متهم شدند به اینکه درگیر معاملات مواد مخدر و اخاذی بوده‌اند و شاید هم مسئلهٔ قصاص خون و موضوع حسادت و «قتل ناموسی» مطرح است. بنابراین مسئولیت این شکست در درجهٔ اول متوجه مقامات انتظامی ایالت از جمله پلیس و دادستانی‌ها و بیش از همه متوجه مقامات امنیتی است که به قول هربرت پرانتل در روزنامهٔ زوددویچه چگونگی این قتلها را نه تنها روشن نکرده‌اند، بلکه فعالانه مانع کشف آن شده‌اند. زیگفرید موندلوس پدر یکی از تروریست‌ها در این مورد به روزنامه‌نگاری می‌گوید که سازمان امنیت و پلیس به همدیگر بدگمان بودند. روزی دو مرد به جلو در خانه‌اش آمده به او می‌گویند که به اتاقک تلفنی برود و از آنجا با پسرش تلفنی صحبت کند، در این صورت پلیس نمی‌تواند به مکالمات تلفنی گوش دهد. به‌طوری که برلینر تسایتونگ گزارش می‌دهد گویا ادارهٔ امنیت ایالت تورینگر تینو برانت رئیس گروه نئونازیها را مرتباً در جریان نظارت پلیس بر این گروه می‌گذاشته است. حتی مواردی پیش آمده که مأموران امنیتی با خودرو خود کسانی را تعقیب می‌کردند که آنها نیز با خودرو در تعقیب برانت بودند.

آدم آرزو می‌کند که کاش این بدبیاری‌ها فقط از ناشیگری ادارات بازجویی سرچشمه می‌گرفت. و اما واقع امر آن است که هر هفته شواهد نویی دربارهٔ سوگیری و بی‌مبالاتی پاسداران امنیت در برخورد با خشونت راستگرایان به دست می‌آید. از دیدگاه امروز نمی‌توان درک کرد که چرا سازمان امنیت تا آخر ماجرا امکان دست داشتن راستگرایان را در قتل‌های زنجیره‌ای منتفی می‌دانسته است. برای نمونه می‌توان به ترانه‌ای اشاره کرد که با آن گروه موسیقی شناخته‌شده «گیگی و نوازندگان قهوه‌ای شهر» قتل‌های زنجیره‌ای را تحسین می‌کند: «ترس و وحشت بر همهٔ کبابها مستولی شده/ دونر (کباب گردان) از گلو پایین نمی‌رود/ چرا که او ناگهان به سراغشان می‌آید/ در دونرفروشی، نُه هنوز کافی نیست/» این ترانه که سرودن آن آشکارا مستلزم شناخت مجرمان است به صورت گمنام در اینترنت نیامده است بلکه در کنسرتها نواخته می‌شد و صدها طرفدار ذوق‌زده آن را می‌خواندند، در محیطی که پر از خبرچین‌های دولتی بود. این ترانه برسر زبانها افتاده و تبدیل به ترانهٔ عامه‌پسند شده بود. با وجود این کسی کاری به کار این گروه نداشت و تازه پس از ۴ نوامبر ۲۰۱۱ تحقیقات راجع به دانیل گیزه معروف به گیگی خوانندهٔ این ترانه شروع شد. برای اینکه سخن فیلوتاس را بار دیگر به خاطر بیاوریم، مقامات امنیتی حتی زمانی هم نمی‌خواستند ارتکاب جنایت از جانب آلمانی‌ها را باور کنند که عکس آن مدتها پیش بی‌چون و چرا ثابت شده بود.

خشونت نژادپرستانه حمایت می‌شود – از سال ۱۹۸۹ گروههای ابتکاری ضدنژادپرستی تعداد قربانیان خشونت نژادپرستانه را ۱۸۲ نفر رقم زده‌اند. در فهرست‌های مطبوعات حداقل ۱۵۰ کشته ذکر شده است. ولی دولت آلمان اصرار دارد که «فقط» ۴۷ کشته نفر شده‌اند. و این نشان می‌دهد که تغییرات ساختاری هنوز ادامه دارد و مسبب آن است که اوه موندلوس و اوه بونهارت و بئاته چپه بتوانند مدت سیزده سال از نظرها دور بمانند، گرچه قرائن زیادی حاکی از محل اقامت آنها بود و آنها ظاهراً به‌هیچ‌وجه در نهان زندگی نمی‌کردند و با وجود اینکه شبکهٔ وسیعی از حامیان و هواداران در گردهمایی‌ها برای آنها پول جمع می‌کردند تغییرات ساختاری موجب شده بود که بازجویان تا آخر کار بر نظریهٔ قتل‌های مافیایی اصرار کنند. بین سالهای ۲۰۰۱ و ۲۰۱۱ میزان جرایم راستگرایان بیش از ۵۰٪ افزایش یافت ولی سازمان امنیت در سال ۲۰۰۶ بخش مربوط به راستگرایی افراطی را در این سازمان منحل کرد. در سال ۲۰۰۹ کریستینا شرودر وزیر فعلی جوانان بودجهٔ گروههای ابتکاری را که علیه بیگانه‌ستیزی فعالیت می‌کردند، کاهش داد و اگر جنایات گروه زیرزمینی نازیان اواخر سال ۲۰۱۱ کشف نشده بود، آن را بار دیگر طبق برنامه کاهش می‌داد.

در صحنهٔ سیاست آلمان دیگر کسی نیست که خطای بزرگ و تا آن زمان تصورنشدنی دستگاه امنیتی را انکار کند، حتی خود سازمان هم منکر آن نیست. و اما شواهدی هم به دست نیامده که ثابت کند تروریست‌های تسویکاو مورد حمایت عناصری در داخل سازمان امنیت بوده‌اند. احتمال می‌رود که این بدبیاریها عمدی نبوده بلکه نشان‌دهنده و نتیجهٔ جو حاکم بر جامعه بوده است. زیرا بهر حال افکار عمومی به طیب خاطر آماده بود کلیشه‌ها و پیشداوریهای خود را تأیید شده ببیند و از هر گونه همدلی با خانواده‌های قربانیان خودداری کند. اصطلاح «قتل‌های دونری» را مطبوعات معتبر وارد زبان عامه کرده بودند و نه سازمان امنیت. این اصطلاح از عبارت «عملیات شیش دونر» که جانیان به کار برده بودند چندان دور نیست. عبارت «قتل‌های دونری» چه می‌گوید، جز اینکه در اینجا جنایاتی تحت شرایط فرهنگی خاص و خارج از درک عقلانی غربی‌ها روی داده که آن هم بهانهٔ دیگری است برای بدگمانی نسبت به ترکها؟ هنوز در سال ۲۰۰۵ نیز که قرائن انگیزهٔ نژادپرستانه افزایش یافته بود، روزنامهٔ بیلد ادعا می‌کرد که همهٔ شش قربانی قتل‌های زنجیره‌ای



طرف تجاری یک شرکت واردات و صادرات در استانبول بوده‌اند و ضمن آن در معاملات مواد مخدر سرمایه‌گذاری می‌کردند. یک سال بعد مجلهٔ اشپیگل اظهار فضل کرد که «جهان موازی بستهٔ ترکها حامی قاتلان است.» این مجله سپس در سال ۲۰۰۹ مافیای شرط‌بندی را مسئول قتل‌ها دانست تا اینکه در سال ۲۰۱۱ چند ماه پیش از خودکشی در ایزناخ به گمانه‌زنی دربارهٔ «اتحاد بین ترکهای راستگرای ملی و سازمان امنیت ترکیه و گانگسترها ها» بپردازد.

قربانیان متهم می‌شوند – اثری که این پیشداوریها عملاً بر افراد مربوط می‌گذارد نمونه‌وار در مورد ارتکاب قتلی در این شهر نشان داده می‌شود: هنگامی که مأموران پلیس آمدند تا پدر سلیمان تاش‌کوپرو را از مغازهٔ سبزی‌فروشی پسرش به پاسگاه پلیس برده ساعتها بازپرسی کنند او هنوز جسد بیجان فرزندش را در آغوش داشت. با وجود اینکه نه در این بازپرسی و نه در بازپرسی‌های بعدی سوء ظنی تأیید نشد، روزنامه‌ها نوشتند به نظر می‌رسد که سلیمان تاش‌کوپرو در فعالیتهای جنایی دست داشته است. همسایه‌ها از آنها فاصله گرفتند و دوستیها از میان برخاست. قتل فرزند بدنامی خانواده را درپی داشت. بدتر از آنچه بر خانوادهٔ تاش‌کوپرو گذشت به سر افراد خانوادهٔ ده قربانی دیگر آمد که تا ۴ نوامبر ۲۰۱۱ در حدس و گمان خود تنها ماندند که پدر، شوهر یا پسرشان قربانی جنایت نژادپرستانه‌ای شده‌اند. اما انصافاً باید اضافه کرد که اشپیگل و برخی از هیئت تحریه‌های مطبوعات در این میان به نقد از جهت و نحوهٔ بیان گزارشهای خود پرداخته‌اند.

شناخت لسینگ از فرهنگهای بیگانه و جانبداریش از تسامح به حق مورد تحسین قرار گرفته است. او یکی از اولین نویسندگان آلمان بود که اصطلاح «شهروندجهان» را در زبان آلمانی به کار برده است. کمتر توجه شده که این سعهٔ صدر جهانی با دید انتقادی او نسبت به جامعهٔ خودش توأم بوده است. در تاریخ ۱۶ دسامبر ۱۷۵۸ در نامه‌ای می‌نویسد: «از عشق به وطن اصلاً درک درستی ندارم (متأسفم که باید به ننگ خود اعتراف کنم) به نظرم این یک ضعف کاملاً قهرمانانه است که من با طیب خاطر از آن صرف نظر می‌کنم.» حالا میهن‌پرستی اواسط قرن هیجدم غیر از آن بود که از اواخر قرن نوزدهم به بعد تکامل یافته است. وطنی که آن زمان باید دوست داشته می‌شد دولت ملی نبود، بلکه کشوری بود در یک منطقهٔ زبانی که با چاپ کتاب و ترجمه‌های کتاب مقدس و سوادآموزی فزاینده و ادبیات آلمانی به‌تدریج به خودآگاهی مشترک رسیده بود. به نظر لسینگ میهن‌پرستی مستلزم آن بود که بین ساکسون و پروس یا برلین و لایپزیگ که با هم در جنگ بودند، یکی را انتخاب کند، درحالی‌که او هر دو را موطن خود می‌دانست، همان‌طورکه امروزه ممکن است کسی خود را هم به آلمان و هم به ترکیه متعلق بداند. بنابراین برای اینکه مسئله را با اصطلاحی از بحث‌های امروزی دربارهٔ مهاجرت بیان کرده باشیم، لسینگ درگیر تناقض هویت بود. و اما خود او نگاه دیگری به مسئله داشت: او غنای دوگانه را می‌دید و نه تناقض را و به عنوان شهروند جهان حتی تعلقات چندگانه را. روزی در پاسخ اتهام ناسپاسی می‌گوید: «من بی‌طرفترین انسان روی زمین هستم.» و چون مانند فرزندان مهاجرانی که با نظر انتقادی به اوضاع آلمان می‌نگرند، عادت کرده‌ام که به من بگویند اول خانهٔ خود را سروسامان بده، می‌خواهم حداقل در ارتباط با موضوع سخنرانی امروز بگویم که آلمان هم کشور و فرهنگ من است.

لسینگ نه فقط به علت اینکه در زمانهای متفاوت به کشورهای متفاوت تعلق داشت، میهن‌پرستی را رد می‌کرد (در این صورت می‌توانست در زمان اقامت در برلین با جامعهٔ اکثریت پروس و در زمان اقامت در لایپزیگ با جامعهٔ ساکسون همرنگ شود) بلکه قضیه برعکس بود. همان‌طور که چندین سال بعد گفته است، مردم او را در لایپزیگ، پروسی پروپاقرص و در برلین، سراپا ساکسونی می‌دانستند. و برای هر دو تعبیر می‌توان در آثار او شواهدی یافت. مخالفت لسینگ با میهن‌پرستی اصولاً معطوف به کشوری بود که او در آن زمان نسبت به آن بیش از همه احساس نزدیکی می‌کرد. نقادی لسینگ از روی

اعتقاد بود، به قول دانیل کولمان او استاد دردسرآفرینی بود. انتقاد از خویشتن نزد لسینگ فقط به انگیزهٔ سیاسی یا ایدئولوژیک نیست. لسینگی که در مدرسه به ما مانند یک قهرمان جهانی معرفی می‌شود، اصولاً با هر چه که نظر رایج تلقی می‌شد مخالفت می‌کرد. دوستش کریستیان فلیکس وایسه دربارهٔ او گفته است که «روحیهٔ مخالفت چنان در او عجین شده است که اگر کسی از سخنان متناقض‌نمای او تعریف کند، او اولین کسی خواهد بود که با آن مخالفت خواهد کرد.» توهین‌های لسینگ به الهیات زمانش افسانه‌ای است و «ناتان حکیم» نمایشنامهٔ مشهور او که امروز برای اثبات تسامح اروپایی به آن استناد می‌شود نمایندگان خودی دین مسیحیت را صراحتاً جزو مشعلداران تسامح نمی‌داند.

اندیشهٔ اهل ادب از دایرهٔ مفهوم ملت فراتر می‌رود – لسینگ فقط انتقاد از خویشتن و مخالفت با نظر رایج را به ما نمی‌آموزد بلکه احترام به بیگانه و دستگیری از ضعفا را نیز یاد می‌دهد. این رفتار به نظر من امروز هم توقعی اساسی از روشنفکری و ادبیات است: احترام به دیگری و سخت‌گیری با خودی. دفاع از درماندگان و نفی حکام.

لسینگ با این رفتار در ادبیات آلمان تنها نیست، برعکس. می‌دانیم که در سخنرانی‌های روزهای جشن، بیشتر خدمات ادبا و متفکران به ملت‌سازی یادآوری می‌شود. ولی بسیاری از این سخنرانها هنگامی که در مدح ملت به ادبیات استناد می‌کنند، نکتهٔ مهمی را نادیده می‌گیرند: زمانی که آلمان نهایتاً به صورت یک ساختار معنوی و بعدها سیاسی تکوین یافت اندیشهٔ ادبا از آلمان فراتر رفته بود. نگاه ادبا و فیلسوفان بزرگ قرن هیجدم و نوزدهم آلمان ـ چه گوته و چه کانت ـ دیگر معطوف به وحدت اروپا بود نه آلمان. در قرن بیستم، مخالفت با ملی‌گرایی بخصوص پس از تجارب جنگ جهانی اول شدت گرفت: هوفمان‌اشتال، هسه، خانوادهٔ مان، توخُلسکی، تسوایگ، رُت یا دوبلین رؤیای اتحادیهٔ اروپای دموکراتیک را در برابر ملی‌گرایی آلمان و اتریش نهادند.

گفتمان غالب همواره در برابر خودی احتجاجی و در برابر دیگران انتقادی بوده است، موفقان را تحسین و ضعفا را متهم می‌کند. می‌توانید هر کتاب پرفروش سالهای اخیر را دربارهٔ موضوع اروپا، هر گفتگوی تلویزیونی راجع به مهاجرت، هر عنوان درشت روزنامهٔ بیلد را دربارهٔ کمک‌هزینه‌های اجتماعی بردارید، چه مستند چه مبتذل، با حسن نیت یا هیجان‌انگیز (در اینجا منظور داوری نیست، بلکه ساختار گفتمان است): «ما»یی که در آن بروز می‌کند همواره در معرض خطر است. برعکس، بیگانه ـ مهاجر، مسلمان، اهل اروپای شرقی، پناه‌جو، نهادهای اروپایی و اخیراً یونانی ـ ذاتاً خطرناک است. فرق مواضع کتابهای پرفروش و گفتگوهای تلویزیونی و عناوین درشت روزنامه‌ها فقط در آن است که آیا مسئله را حل شدنی می‌دانند یا نه. برعکس آن، دریافت لسینگ از دولت اصولاً مساوات‌طلبانه است، او دو دهه پیش از انقلاب فرانسه و دو قرن قبل از اعلام حقوق بنیادی سلب‌نشدنی در قانون اساسی آلمان، عوام‌گرا نیست. او با تقسیم دووجهی خودی و بیگانه، جامعهٔ اکثریت و اقلیت، فرماروا و فرمانبر مخالف است. ما ـ نزد لسینگ هر فردی است. او وضع دولت را با وضع اقلیت می‌سنجد نه اکثریت. در گفتگوهای فلسفوی بین ارنست و فالک می‌نویسد: «سعادت کامل همهٔ اعضا، سعادت دولت است. غیر از آن سعادتی وجود ندارد. هر سعادت دیگر دولت که در آن چندی از اعضا رنج ببرند، حتی اگر تعدادشان کم هم باشد، جز سرپوش گذاری بر ستمگری چیز دیگری نیست.»

هنگامی که هانا آرنت مورخ و فیلسوف نامی در سال ۱۹۵۹ در این شهر جایزهٔ لسینگ را دریافت کرد، در سخنرانی خود برای سپاسگزاری فقط در یک جا با لسینگ مخالفت کرد. و آن جایی است که در آن سلطان صلاح‌الدین از ناتان یهودی می‌خواهد جلو بیاید. هانا آرنت در سال ۱۹۵۹ گفت که او رفتاری را که در برابر دستور «یهودی بیا جلو» به قول ناتان با جملهٔ «من انسان هستم» جواب می‌دهد،نوعی «گریز خطرناک و مضحکی از واقعیت» می‌داند. در برابر سؤال «تو کی هستی؟» سالهای متمادی جواب «یک یهودی» را تنها پاسخ مناسب می‌دانستم. هانا آرنت این را با تأسف اظهار می‌داشت، با اندوهی که نیم قرن بعد هنوز هم تأثیرگذار است. آرنت چندین بار تکرار کرد که او با عبارت «یک یهودی» نمی‌خواهد به نوعی انسان برجسته و نمونه اشاره کند. حتی منظورش یک واقعیت تاریخی نیست، بلکه «فقط شناسایی سادهٔ زمانی است که تعلقاتی به انسان تحمیل می‌کرد که در آن سؤال راجع به هویت شخصی با گمنامی و بی‌نامی پاسخ داده می‌شد.» و او «اصل ساده ولی در زمان تعقیب‌های اهانت‌آمیز به زحمت قابل درک» را یادآوری کرد که «انسان فقط با هویتی می‌تواند از خود دفاع کند که به خاطر آن مورد حمله قرار گرفته است.» هانا آرنت پس از جنگ در ایالات متحده ماند، چرا که در آنجا می‌توانست به عنوان انسان زندگی کند و بنویسد و نه به عنوان عضوقوم خاصی.

در سالی که هانا آرنت جایزهٔ لسینگ را در شهر هامبورگ دریافت کرد، پدر و مادر من از ایران به آلمان مهاجرت کردند. هشت سال بعد من در شهر زیگن وستفالن به دنیا آمدم. هنگامی که چندی پیش سخنرانی هانا آرنت را خواندم برای اینکه قرار بود به من جایزه‌ای مسمی به نام او بدهند، از خودم پرسیدم، اگر من به جای ناتان بودم چه جوابی می‌دادم. مدت زیادی از چهارم نوامبر ۲۰۱۱ نگذشته بود، روزی که در آن نه نفر فقط به خاطر تعلقشان به قوم خاصی قربانی جنایت شده بودند، به عنوان یونانی و ترک. در روزنامه خواندم که یکی از سوء قصدها در همسایگی ما چند خانه دورتر از کودکستانی اتفاق افتاده است که من هر روز ساعت چهار برای آوردن دخترم به آنجا می‌روم. در آن خیابان خواربارفروشی کوچکی وجود دارد که نشانی از خارجی بودن آن از بیرون به چشم نمی‌خورد. بقالی بزرگی بود که یک خانوادهٔ ایرانی آن را گرفته بود، بدون اینکه تغییراتی در مغازه و اجناسی که

عرضه می‌شد بدهد. من اغلب آنجا خرید می‌کردم، نه خریدهای بزرگ، قیمت‌ها نسبتاً بالا بود. فقط برای مایحتاج روزمره. چند کلمه‌ای با صاحبان مغازه یا دختر دبیرستانی آنها که پشت پیشخوان تکالیف مدرسه را انجام می‌داد، رد و بدل می‌کردم، خوشحال از اینکه دخترم چند دقیقه فارسی می‌شنود یا حرف می‌زند. روزی این مغازه را بسته یافتم. کره‌کره‌ها پایین کشیده شده بود. تو دلم گفتم لابد همه فقط برای مایحتاج روزمره خرید کرده‌اند و این برای امرار معاش صاحبان مغازه کافی نبوده است. پس از ۴ نوامبر شنیدم که یکی از تروریست‌های تسویکا ظاهراً اوه موندلوس با زنبیل خرید وارد مغازه می‌شود که توی آن قوطی کریسمس قرمزرنگ ستاره‌داری قرار داشت. مشتری ناشناس چند جنس از قفسه‌ها برمی‌دارد و دم پیشخوان ادعا می‌کند که کیف پولش را جا گذاشته است. می‌گوید که می‌رود پول بیاورد و بعد زنبیل را ببرد. وقتی مشتری برنمی‌گردد صاحبان مغازه زنبیل را در اتاق مجاور می‌گذارند. چهار هفته بعد دختر قوطی کریسمس محتوی مادهٔ منفجره را باز می‌کند و با زخمهای عمیق جان به در می‌برد ولی صورت زیبایش برای همیشه ضایع می‌شود. خانواده بدون دادن نشانی مقصد، آنجا را ترک می‌کند. چه کسی به تروریست‌های تسویکا خبر رسانده بود که این مغازه که تابلویش نام صاحب پیشین آلمانی آن و عکس دو آبجو کلنی را نشان می‌داد، تحت ادارهٔ خارجی‌هاست؟ این نازیها لابد در کلن هم حامیانی داشته‌اند که تا امروز کشف نشده‌اند. بهر حال این دختر دبیرستانی نه به عنوان انسان بلکه به‌عنوان خارجی، ایرانی، مسلمان مورد حمله قرار گرفته بود، تقریباً در فاصلهٔ هشتادمتری کودکستان دخترم. بنابراین از خود می‌پرسم که اگر من طرف خطاب بودم چه جوابی می‌دادم، خارجی، ایرانی، مسلمان؟ اصرار می‌کردم که من انسان هستم، قبل از هر چیز انسان هستم؟ یا جواب ناتان را پس از ۴ نوامبر ۲۰۱۱ طفره‌رویی خطرناک و مضحکی می‌دانستم؟ لازم نیست زیاد تأمل کنم. نیم قرن پس از سخنرانی هانا آرنت و مهاجرت والدینم هنوز هم می‌توانم در آلمان جواب بدهم که من یک انسان هستم.

هیچ یک از ما، نه والدینم، نه برادرانم و هیچ عضو دیگر خانوادهٔ ما در آلمان آنچه را بر هانا آرنت گذشته تجربه نکرده است. به‌رغم ناهمواریهای موردی، هر یک از ما بیشتر به خاطر آزادیهایی که این کشور به ما بخشیده، برای امکاناتی که در اختیارمان گذاشته، برای حقوقی که برای ما قائل شده، سپاسگذاریم. وقتی در این کشور سفر می‌کنم و یا از سفر به اینجا برمی‌گردم غالباً به ذهنم خطور می‌کند که آلمان طی پنجاه سالی که از سخنرانی هانا آرنت و مهاجرت پدرومادرم گذشته، به‌طور غیرمترقبه به کشوری مناسب و حتی انسان‌دوست و دوست‌داشتنی تکامل یافته است. گرچه از آن زیاد حرف نمی‌زنم، ولی فکر می‌کنم که این عشق و علاقه از کتابهای من به‌ویژه رمان اخیرم پیداست. و اگر از آن حرفی نمی‌زنم به علت درسی است که از سخنان لسینگ آموخته‌ام، وقتی که می‌گوید میهن‌پرستی او شاید بکلی خفه نشده باشد و اما «مدح میهن‌پرست متعصب با توجه به نحوهٔ تفکرم آخرین چیزی است که در طلب آن باشم، آن میهن‌پرستی که مرا وامی‌دارد فراموش کنم که می‌بایست شهروند جهان باشم.»

شاید این جملات به نظر خواننده بسیار مسالمت‌آمیز بیاید، در حالی‌که با نیتی مبارزه‌طلبانه گفته شده است. زیرا کسانی که معتقد به ملی‌گرایی هستند، نمایندهٔ آن آلمان نیستند که من در آن به طیب خاطر زندگی می‌کنم. زیرا آنها با خشونت یا بدون آن با ابزارهای یک حزب افراطی و یا یک مجتمع رسانه‌ای از حاشیهٔ جامعه یا از میان آن با آن درجه از چندگانگی و جهان‌وطنی به مخالفت برخاسته‌اند که آن را نه هانا آرنت و نه والدین من در سال ۱۹۵۹مقدور می‌دانستند. من آلمان خود را امروز بیشتر در آریدئوس می‌یابم تا در فیلوتاس.

هنگامی که لسینگ تراژدی خود را دربارهٔ میهن‌پرستی نوشت، فیلوتاس مظهر آرمان اجتماعی میهن‌پرستی پرشور بود. ولی لسینگ آشکارا آریدئوس پادشاه دشمن را دوست دارد که از فیلوتاس می‌پرسد این چه قهرمانی است، بدون احساس دوستی به انسانها، قهرمانی که بدون مبارزه تسلیم می‌شود و خود را از روی عشق به وطن می‌کشد. آریدئوس زیرلبی می‌گوید: «بیهوده جوی خون راه انداختیم، بیهوده سرزمین‌ها را فتح کردیم. او اکنون با غنائم ما در می‌رود، این برندهٔ بزرگ. پسرم را پس بده. پس از آن دیگر نمی‌خواهم پادشاه باشم. خیال می‌کنید که انسان به ستوه نمی‌آید؟»

نوید کرمانی نویسنده و اسلام‌شناس مقیم کلن است. این خلاصه‌ای از سخنرانی است که نویسنده در تاریخ ۲۲ ژانویه ۲۰۱۲ در تئاتر تالیای هامبورگ به مناسبت افتتاح روزهای لسینگ ایراد کرده است.

NAVID KERMANI • The Terror from the Right

ترجمهٔ منوچهر امیرپور

نقد و نظر

با کتابهای «قطار سریع‌السیر برلین - بغداد» به قلم شون مک‌میکن و «دست‌نیازیدن به قدرت جهانی» به قلم آلکساندر ویل دو کتاب نو دربارهٔ سیاست شرقی آلمان در جنگ جهانی اول انتشار یافته که به سؤال راجع به تلاشهای آلمان برای کسب قدرت جهانی جوابهای کاملاً متفاوت می‌دهند.

امپریالیسم با راه‌آهن

اورینت اکسپرس و جنگ جهانی اول

زیمونه فالک

«در وجدان پاک آلمانیها اکنون مین‌گذاری شده است. حساب فصلی از تاریخ آلمان که گویا تصفیه شده بود، یعنی جنگ جهانی اول، اکنون همان‌قدر باز است که حساب تصفیه نشدهٔ دورهٔ هیتلر.» این نقل قول از مجلهٔ اشپیگل مورخ نوامبر ۱۹۶۱ دقیق‌ترین وصف حالی است از آنچه در آغاز دههٔ شصت فریتس فیشر مورخ آلمانی آن را به قلم آورده و بحث‌های علمی تاریخی آلمان در دو دههٔ بعد از آن متأثر بوده است. فیشر نادرستی ادعایی را اثبات کرده که طبق آن گویا ورود آلمان به جنگ فقط نتیجهٔ اجتناب‌ناپذیر اوضاعی بوده که آلمان در پیدایش آنها تقصیری نداشته است. او از «تقصیر» آلمان در جنگ بزرگ برای اولین بار با چنین صراحتی سخن می‌گوید، تقصیری که ناشی از سیاست امپریالیستی و اشغال‌گرایانهٔ رایش آلمان بود. این تز هر چند که به صورت نظریهٔ عمومی پذیرفته شده بود ولی با بحث‌های پرشور و طولانی توأم بود که بین مورخان تفرقه انداخته بود.

عنوان رسالهٔ الکساندر ویل که با ارائهٔ آن در سال ۲۰۰۹ به دانشگاه زارلاند به دریافت درجهٔ دکتری نایل شد، اشاره‌ای است به این اختلاف نظر: «دست‌نیازیدن به قدرت جهانی» برمی‌گردد به کتاب فیشر که تحت عنوان «دست‌یازی به قدرت جهانی» منتشر شده بود. در کانون این رسالهٔ ۳۰۰ صفحه‌ای فعالیت‌های اطلاعاتی آلمان و اتریش‌مجارستان و دولت عثمانی طی جنگ جهانی اول و قبل از آن قرار دارد. امپراتوری عثمانی از نیمهٔ دوم قرن نوزدهم صحنهٔ نفوذ قدرتهای مختلف جهان بود. اتریش- مجارستان و بریتانیا مصلحت خود را در آن می‌دیدند که دولت عثمانی را در برابر توسعه‌طلبی روسیه به صورت دژ مستحکمی نگهدارند. بریتانیا علاون بر آن می‌خواست ارتباط خود را با مستعمراتش در شبه قارهٔ هند حفظ کند. رایش آلمان در پی امتیازات اقتصادی بود. و چون دولت عثمانی حضور این دولتها را به مصلحت خود می‌دانست و حفظ موجودیتش را در سرمایه‌گذاری آنها

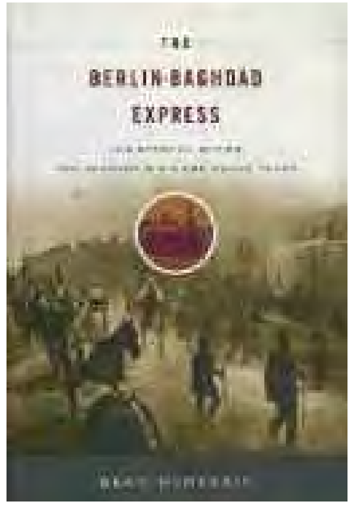


لاشهٔ قطاری در هادیه بازمانده از عملیات در سرزمین اعراب طی جنگ اول جهانی. عکس در ۱۹۶۸ برداشته شده است

Photo: Hugh Leach

می‌دید، در دهه‌های آخر قرن نوزدهم رقابتهای شدیدی بین این قدرتها در خاک عثمانی شروع شد: رقابت اتحادیه‌ها و جهان‌بینی‌ها و مصالح اقتصادی.

تبلیغات و جهاد - مهمترین ابزار رقابت، فعالیتهای اطلاعاتی بود. ویل در این مورد از رده‌بندی «متقارن» و «نامتقارن» استفاده می‌کند. به محض شروع جنگ و انعقاد پیمان نظامی بین دولت عثمانی و رایش آلمان، دست‌اندرکاران آلمانی دریافتند که بین دو اتحادیه نظامی تعادل قدرت برقرار نیست و رویایی «متقارن» در جنگ نتیجه‌ای جز شکست نخواهد داشت و خاک عثمانی دیر یا زود به تصرف دشمنان درخواهد آمد. «فقط راههایی باقی می‌ماند که حداقل کم‌خرج و پراثر باشد. این راه‌ها انقلاب و تبلیغات در مناطق دشمن و عملیات مخفی بود.» این عملیات «نامتقارن» دامنهٔ وسیعی داشت، از اثرگذاری بر مطبوعات قسطنطنیه و پخش اعلامیه گرفته تا نمایشها و کارهای آموزشی. هدف تبلیغات آلمان آسیب رساندن به وجههٔ متفقین و جلب همدلی برای فعالیتها و افکار خود بود.



Sean McMeekin
The BerlinExpress:
The Ottoman Empire and
Germany's Bid for World Ppwer,
1898-1918
Pinguin Books, London 2011.

و اما چه فکر اساسی در پشت این تبلیغات نهفته بود؟ بارون ماکس فون اوپنهایم خاورگرد و بنیادگذار ادارهٔ اطلاعات خاورزمین کسی بود که در سال ۱۹۱۴ از فکر پان‌اسلامیسم برای بهبود وضع اسفبار آلمان استفاده کرد که نقطهٔ اوج اقدامات تبلیغاتی بود. هدف این اقدامات مسلمانها بودند: فرض بر این بود که مسلمانها به عنوان رعایای قدرتهای بزرگ مختلف، پراکنده در سراسر جهان، بین خود احساس همبستگی شدیدی دارند و فقط کافی است که بسیج شوند. بنابراین از تبلیغات استفاده شد تا به سلطان عثمانی نقش رهبری مسلمانهای سراسر جهان نسبت داده شود ـ این تاکتیکی بود که عبدالحمید دوست نزدیک ویلهلم دوم آن را از چند سال پیش به کار می‌برد. طبق این فرضیه دشمنان دولت عثمانی در عین حال دشمنان همهٔ مسلمانها هستند و زمینهٔ مناسبی برای اعلام جهاد به متفقین (فرانسه و انگلیس) وجود دارد. این نقشه بزودی به یکی از عجایب و تضادهای سیاست شرقی آلمان در جنگ جهانی اول تبدیل شد: زیرا می‌خواست جهادی در سراسر جهان راه بیندازد که مبتنی بر یک «اما» باشد، یعنی می‌خواست هم‌پیمانهای غیرمسلمان دولت عثمانی یعنی مسیحیان و یهودیان آلمانی و اتریشی و مجاری را از آن مستثنا کند.

به نظر ویل هدفی که در پشت ایدهٔ پان‌اسلامیسم مورد نظر آلمان نهفته بود در درجهٔ اول تضعیف متفقین یا - در بهترین مورد ـ حمایت فعالانه از قدرتهای محور بود با براندازی انقلابی رژیم‌های دست‌نشاندهٔ محلی. می‌خواستند با تبلیغات هدفدار در مستعمرات، موجی از ناآرامی ایجاد کنند که به اعلام جهاد به قدرتهای استعماری بیانجامد. به نظر ویل، دولت رایش فقط انتظار داشت که این استراتژی منجر به کاهش فشار بر آلمان در جبههٔ جنگ شود و نه ـ برخلاف آنچه فریتس فیشر مدعی است - فراهم کردن زمینه‌ای بوده برای حرکت توسعه‌طلبانه به سوی شرق. بنابراین امپراتوری عثمانی برای آلمان اهمیت ثانوی داشت، وسیله‌ای بود برای نیل به هدف خاصی. دولت عثمانی نیز از آلمان برای نیل به اهداف خود استفاده می‌کرد. یعنی میان دو دولت رابطه‌ای کاملاً هم‌زیستانه ناشی از «موضع ضعف» برقرار بود.

این نکته‌ای است که دو مورخ مذکور با استناد به آن مواضع مختلفی اتخاذ می‌کنند، زیرا شون مک‌میکین دلایل دیگری برای این عملیات تبلیغاتی و دعوت به پان‌اسلامیسم ذکر می‌کند.

تحقق رؤیا روی چرخها - مک‌میکین، استاد دانشگاه بیلکنت در آنکارا، نیز مسئلهٔ مطروح از جانب فیشر را در مد نظر دارد و بررسی خود را مشارکتی در این بحث اختلافی می‌داند که هنوز هم گاه‌گاهی بروز می‌کند. او نظریهٔ فیشر را دربارهٔ قدرت‌طلبی آلمان اصولاً قبول دارد. قطار سریع‌السیر برلین بغداد مانند سر نخ اصلی مضمون کتاب مک‌میکین است، پروژه‌ای که ویلهلم قیصر آلمان مشتاقانه در پی تحقق آن بود: تحقق رؤیای برقراری ارتباط زمینی بین رایش آلمان و خاورزمین. این پروژه که در سال ۱۹۰۳ شروع شد با موانع جغرافیایی و مالی و تدارکاتی متعددی مواجه گردید و اسباب نگرانی رایش بود. مک‌میکین نشان می‌دهد که این پروژه

نماد ارادهٔ توسطه‌طلبی آلمان بود. او اهدافی را تشریح می‌کند که با احداث این راه ارتباطی پی‌گیری می‌شد: نقل و انتقال سریع مهمات و نیروهای نظامی، احداث پایگاههای نظامی در شرق و دسترسی بلامانع به خلیج فارس. به نظر مک‌میکین اینها زمینه‌سازی برای توسطهٔ آلمان به سوی شرق بود. او تردید عثمانیان را برای ورود به جنگ در کنار آلمان و بی‌صبری و ناتوانی رایش را در برابر آن به تفصیل شرح می‌دهد. زیرا بدون ورود سلطان به جنگ نقشهٔ اعلام جهاد ارزشی نداشت. آخر اکتبر ۱۹۱۴ این کار به انجام رسید: دولت عثمانی در کنار قدرتهای محور وارد جنگ شد و زمینهٔ شروع جهاد فراهم گردید.

اکنون نوبت «جاسوسان» آلمانی و اتریشی‌مجاری بود، آنها مهمترین حاملان تفکر پان‌اسلامیستی بودند. وظیفه‌شان آن بود که به هر یک از کشورهای آفریقای شمالی و عربی بروند و عملیات تبلیغاتی را اجرا کنند که نهایتاً به اعلام جهاد علیه متفقین منجر شود. مک‌میکین موفق می‌شود تصویر رنگارنگی از این اشخاص ترسیم کند، شکست‌های آنها را آشکار سازد و ویژگیهای شخصی آنها و اثرات آن را بر مسلمانان توصیف کند. درحالی‌که بعضی از «جاسوسان» با صلاحیت و در کار خود موفق بودند، برخی دیگر به علت بی‌صلاحیتی و بی‌اطلاعی از شرایط محل، تحقق فکر پان‌اسلامیستی را به خطر می‌انداختند. عملیات تبلیغاتی آنها بیشتر خودانگیخته و بدون برنامه‌ریزی قبلی بود و منجر به اختلاف و سوءتفاهمات می‌شد. مشکلات زبان و ناآشنایی با فرهنگ محلی مزید بر علت شده بود. مثلاً نقشهٔ اوپنهایمر برای استفاده از تصاویر برای مقاصد تبلیغاتی به علت منع تصویرسازی از انسان و حیوان در اسلام با شکست مواجه شد. مک‌میکین مدعی است که این نقایص و عدم آمادگی مردم به جهاد در برخی از نقاط موجب شد که ایدهٔ بزرگ پان‌اسلامیستی آلمان با شکست مواجه شود.



Alexander Will
Kein Griff nach der Weltmacht. Geheime Dienste und Propaganda im deutsch-österreichisch-türkischen Bündnis 1914-1918
Böhlau Verlag. Köln 2012

موفقیت یا شکست – ارزیابی موفقیت عملیات تبلیغاتی نکتهٔ دیگری است که دو نویسنده دربارهٔ آن نظرات مختلفی دارند. قصد ویل آن است که برعکس مک‌میکین در تصویر منفی متأثر از نظرات فریتس فیشر راجع به موفقیت‌های شرق تجدید نظر کند و موفق می‌شود موفقیت‌های فردی را نشان دهد و آنها را در برابر تلاشهای دولتهای اتریش و مجار و همچنین فرانسه و بریتانیا قرار دهد.

او نشان می‌دهد که تبلیغات آلمان بجای خود تا حد زیادی مؤثر بوده، به شرط اینکه ملاک دیگری برای سنجش موفقیت مورد توجه قرار گیرد و نه نتیجهٔ جنگ جهانی اول. ویل برای اثبات نظریهٔ خود بیش از همه از منابع بریتانیایی استفاده می‌کند. از این منابع برمی‌آید که ترس متفقین از نفوذ آلمان در سرزمین عثمانی چقدر زیاد بوده است. شواهد نشان می‌دهد که متفقین به تصور موفقیت‌های آلمان، متحمل هزینه‌های مالی و مادی فراوانی می‌شدند تا با این تبلیغات مقابله کنند. به نظر ویل از این لحاظ جاسوسان آلمان به هدف خود رسیده بودند: بریتانیا و روسیه با نگرانی زیاد از همهٔ امکانات خود برای دفع خطر استفاده می‌کردند که نتیجهٔ آن غیاب تعداد کثیری از نیروهای نظامی متفقین در میدانهای جنگ اروپا بود. و بدین روال استراتژی آلمان حداقل در نگاه دوم موفق به نظر می‌آید.

هم‌پیمانی فراموش شده – جالب توجه است که هیچ یک از این دو نویسنده نمی‌دانست که کتاب دیگری در دست تألیف است که تز مخالفی را ارائه می‌دهد، زیرا در هیچ‌جای این کتابها اشاره‌ای به کتاب دیگر نشده است. هر دو کتاب پشت سر هم با فاصلهٔ کمی منتشر شده‌اند ـ کتاب مک‌میکین در سال ۲۰۱۱ در بریتانیا و رسالهٔ ویل در سال ۲۰۱۲ در آلمان چاپ شده، به‌طوری که این بی‌اطلاعی اجتناب‌ناپذیر بوده است.

دستاورد بزرگ هر دو کتاب آن است که آنها سیاست هم‌پیمانی بین آلمان و عثمانی را که به نظر می‌رسد از خاطرهٔ جمعی هر دو ملت یا کشورهای جانشین آنها محو شده باشد، دوباره یادآوری کرده‌اند. به‌ویژه ارادهٔ طرف آلمانی برای استفاده از ایدهٔ پان‌اسلامیسم و جهاد در تحقق مقاصد خویش یکی از عجایب تاریخی فراموش شده است که اکنون پرتو دیگری بر برخی از تحولات سیاسی اخیر جهان می‌افکند.

زیمونه فالک مورخ است و در رشتهٔ تاریخ آلمان و لهستان در دانشگاه کیل تدریس می‌کند.

SIMONE FALK • The Railroad to Imperialism

ترجمهٔ منوچهر امیرپور

در بارهٔ شکسپیر خیلی چیزها نوشته‌اند – همین طور در بارهٔ افغانستان. اما در اواخر فوریه بنگاه انتشاراتی اونیون کتابی را منتشر کرد که به این دو موضوع جلوه‌ای تازه می‌دهد، آنها را به هم می‌پیوندد و نگاهی ژرف به این کشور می‌اندازد: استیفن لندریگان، روزنامه‌نگار و امدادگر امریکایی و قیس اکبر عمر مترجم و روزنامه‌نگار افغانی در اثر مستند «شکسپیر در کابل» موفق شده‌اند تصویری از یک کشور و فرهنگش ترسیم کنند بدون این که به کلی‌گویی بپردازند. چارچوب این اثر ایجاد یک تولید تئاتری است.

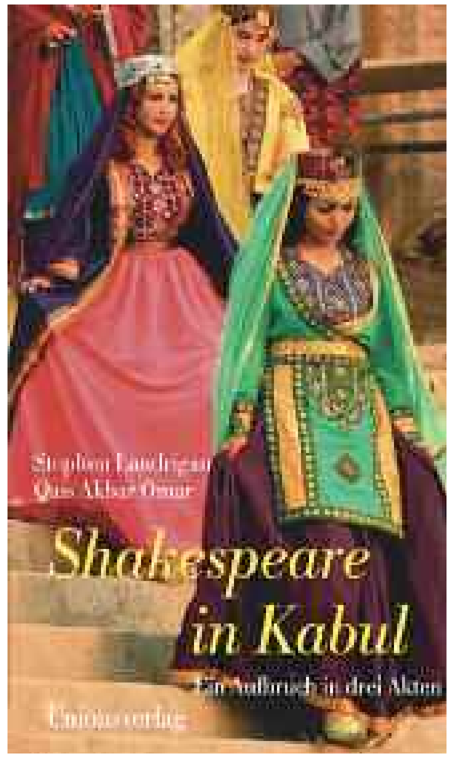
شکسپیر در کابل
تلاش برای اجرای یک نمایش

نوشتهٔ هانا نویمان



شاهزاده خانم هرات، با بازیگری صباح سحر با شوهرش گفتگو می‌کند.
Photo: Kate Brooks

در کابل پایتخت افغانستان در تابستان ۲۰۰۵ تمرین‌های نمایشی آغاز می شوند که به این شکل همکاری در آنجا تاکنون سابقه نداشته است: تحت سرپرستی خانم کارگردان سوری کانادایی، کورین جابر و با تامین مالی از جانب نهادهای فرهنگی خارجی گروهی از بازیگران زن و مرد افغانی روی «درد بیهودهٔ عشق» اثر شکسپیر کار کردند. «شکسپیر در کابل» سند فرایند این اجراست از سختی‌های ترجمهٔ متن از فارسی و انگلیسی به دری گرفته تا سفر برای اجرا به شهرستان‌های افغانستان. اما این کتاب بیش از آن به بازگوی سرگذشت بازیگران و در نتیجه تاریخ معاصر افغانستان اختصاص دارد. کمتر آثاری هستند که قادرند نگرشی چنین تیزبینانه به زندگی روزمرهٔ این کشور بحران‌زده ایجاد کنند. درست همین مشاهدات لحظه به لحظه هستند که نشان می‌دهند چرا در حال حاضر این همه کمک امدادی به بیراهه می‌افتد.



Stephan Landrigan und
Qais Akbar Omar
Shakespeare in Kabul.
Ein Aufbruch in drei Akten.
Unionsverlag, Zürich 2013

ریتم افغانی به طور مثال فرهنگ‌سازان خارجی به دشواری می‌توانند خود را با ریتم افغانی تطبیق دهند: برای آنها مایهٔ تعجب است که تمرین‌ها را نمی‌توان قبل از ساعت ۱۶ شروع کرد، چرا که اغلب بازیگران ناچارند برای این که خرج سیر کردن شکم خود را در بیاورند، شغل دیگری داشته باشند. از سوی دیگر بازیگران زن باید تا تاریک نشده به خانه برسند. در نتیجه زمان تمرین به سه ساعت هم نمی‌رسد. در این مدت کوتاه فرصتی هم باید برای صرف چای و شیرینی منظور کرد سنتی که با تمام ناآرامی‌ها همیشه رعایت شده است. علاوه بر این هنگام تمرین مدام زنگ تلفن‌های دستی به صدا در می‌آید. البته استیفن لندریگان و قیس اکبر عمر، که نقش دستیار کارگردان را هم داشت، تاکید می‌کنند که این چیزها دلیل بی‌ادبی و یا بیعلاقگی به کار نیستند: هیچ وقت نمی‌توان اطمینان داشت که انفجار یک بمب خویشاوند یا رفیقی را به کام مرگ نکشانده باشد و یا فرزند آدم از مدرسه سالم به خانه رسیده باشد. علاوه بر این، ترس از هدف سوء قصد قرار گرفتن هم دائماً به دل راه می‌یابد، چرا که پرداختن به هنر و به خصوص تئاتر در زمان سلطهٔ طالبان و تا اندازه‌ای هم پیش از آن کم و بیش غدقن بود و متخلّف شدیداً مورد مجازات قرار می‌گرفت. ترس از این بابت همراه با ممنوعیت‌ها و ممیزی‌ها سال‌ها به مغز مردم رخنه کرده بود و تا به امروز هم هنوز مانعی در سر راه نیروهای خلاق است. بسیاری از سنت‌های فرهنگی هم طی این مدت بر باد رفتند. گرچه فرهنگ افغانی آکنده است از قصه‌های شاعرانه که منظوم هستند و از حیث دوپهلوگویی دست‌کمی از ابیات شکسپیر ندارند ولی بازیگران در کابل به سختی می‌توانند این نمایش ترجمه‌شده را با زبان استعاری و کنایه‌های ظریف آن درک کنند.

بازگشت به ریشه‌های خویشتن – فرهنگ پرتنوع نمایشی و قصه‌خوانی را که زیر آوار فاجعه‌های چند دههٔ اخیر مدفون است، باید از دل خاک بیرون کشید. بنابراین اجرای شکسپیر فقط پذیرش یک فرهنگ غربی محسوب نمی شود، که علاوه بر آن آنطور که این کتاب نشان می‌دهد راهی به ریشه‌های خویشتن است. شادی بازیافته از زبان و حال و هوای شاعرانه و بازی با کلمات یکی از وجوه آنست. وجه دیگر برخورد هنرمندانه است با مسایل جاری. این واقعیت را که درست همین متون متعلق به فرهنگ‌های بیگانه به کار بیان این وضعیت می‌آید، یک بازیگر «شکسپیر در کابل» چنین توصیف می‌کند: «نمایشنامهٔ درد بیهودهٔ عشق نشان می‌دهد که محدودیت قایل شدن برای وضع زندگی، که طالبان به ما تحمیل کرده‌بود، به آن می‌ماند که وسط خیابانی که مجبوریم همیشه از آن عبور کنیم، یک دیوار بکشیم. مردم با این گونه محدودیت‌ها راه خود را عوض نمی‌کنند، حتی اگر این کار به قیمت جانشان تمام شود.»

خصومت‌ها – در اینجای کتاب خوشبینی و شجاعت بازیگران متجلی می‌شود. اما در حالی که اجراهای نخست در کابل با استقبال بسیار گرم روبرو شد، نزاع بر سر امکانات تأمین مالی و زندگی روزمرهٔ بازیگران به دلیل خصومت‌های موجود میان مردم، مدام شدت بیشتری گرفت. البته هربار

راه چاره‌ای یافت می‌شد تا اجرا در نقاط دیگر افغانستان میسر شود تا بتواند راه بازسازی فرهنگی را هموار سازد. این که چرا به جای عرضهٔ آثار خارجی به ندرت به میراث فرهنگی افغانستان رجوع می‌شود، سؤالی است که این کتاب هم به آن پاسخ نمی‌دهد. در عوض به این نکته اشاره می‌شود که برخی از نهادهای فرهنگی خارجی می‌خواهند چنین وانمود کنند که وجودشان در این کشور اجتناب‌ناپذیر است و می‌توانند معیارهای ارزش خود را بدون قید و شرط به کار برند.

کتاب علی‌رغم این انتقاد نرم سرانجام ابراز امیدواری می‌کند که آثار دیگری از شکسپیر هم اجرا شوند. این انتظار در سال ۲۰۱۲ برآورده شد. این بار کورین جابر «کمدی اشتباهات» را اجرا کرد. اما حتی تمرین‌ها هم از ترس سوءقصد اکثراً در هند اجرا شدند. خود نمایش هم فقط در خارج اجرا شد و در افغانستان هرگز کسی آن را نخواهد دید. در این فاصله نگرانی از حملات‌بسیار شدت یافته است. تنها امیدی که می‌توان داشت اینست که «شکسپیر در کابل» نوشتهٔ عمر و لندریگان خوانندگان زیادی داشته باشد. در این صورت تئاتر حتی به طور غیرمستقیم هم باشد سهمی جزیی در تفاهم بین ملل ایفا کرده است.

هانا نویمان در موسسهٔ علوم تآتر و رسانه‌ای کلن، رسالهٔ دکتری خود را در بارهٔ تآتر معاصر ایران و افغانستان می‌نویسد.

HANNAH NEUMANN • Shakespeare in Kabul

ترجمه فرخ معینی



اندیشه و هنر
سال ۵۳ (۱۳)
شماره ۱۰۰ (۲۵ دوره جدید)
دی ۱۳۹۲ - تیر ۱۳۹۳

ناشر: انستیتو گوته
سردبیر: اشتفان وایدنر
هیات تحریریه:
منوچهر امیرپور
اشتفان وایدنر

دستیاری با وسایل عکاسی:
سیمونه فالک

طراحی:
گرافیک تیم میشائل کروپ

چاپ: SDV-Saarländische Druckerei und Verlag GmbH

MIX
Paper from responsible sources
FSC™ C004599

نشانی ناشر:
Goethe Institut e.V.
Dachauer Str. 122
80637 München
Germany

نشانی هیات تحریریه:
M. Amirpur
Am Südhang 51
53809 Rüppichteroth
Germany

پست الکترونیکی:
amirpurM@t-online.de
fikrun@goethe.de

اینترنت:
www.goethe.de/fikrun

ART&THOUGHT E-PAPER
www.goethe.de/fikrun

اندیشه و هنر یک نشریه فرهنگی است که سالی دو بار توسط انستیتو گوته، مرکز فرهنگی آلمان منتشر می شود. این نشریه علاوه بر فارسی به انگلیسی (Art&Thought) و به عربی (فکر و فن) هم به چاپ می‌رسد.

اندیشه و هنر به رایگان توزیع می‌شود. فروشندگان این نشریه مجازند از علاقمندان به این نشریه معادل مبلغ تا ۵ یورو و یا ۵ دلار بابت حق توزیع اخذ کنند.

روی جلد: اوتو دیکس، تصویر از خود هنرمند، ۱۹۱۵، رنگ روغن روی بوم، از نمایشگاه «۱۹۱۴ - هنراوانگارد در جنگ، تالار هنر و نمایشگاه‌های جمهوری فدرال آلمان از ۲۰۱۳/۱۱/۸ تا ۲۰۱۴/۲/۲۳
© Städtische Sammlungen Freital

پشت جلد: **قادر عطیه هنرمند الجزایری ساکن آلمان در چیدمان «بازساخت، پنج پرده» که در تابستان ۲۰۱۳ در انستیتوی هنرهای مدرن آلمان به نمایش در آمد** شکنندگی و تغییر ماهیت جسم براثر پدیده هایی چون جنگ، هنر، کیش، تاریخ طبیعی را با تندیس هایی از صورتک‌های چوبی سربازان و لاشه مومیایی شده جانوران به نمایش می گذارد.

Photo: Stefan Weidner

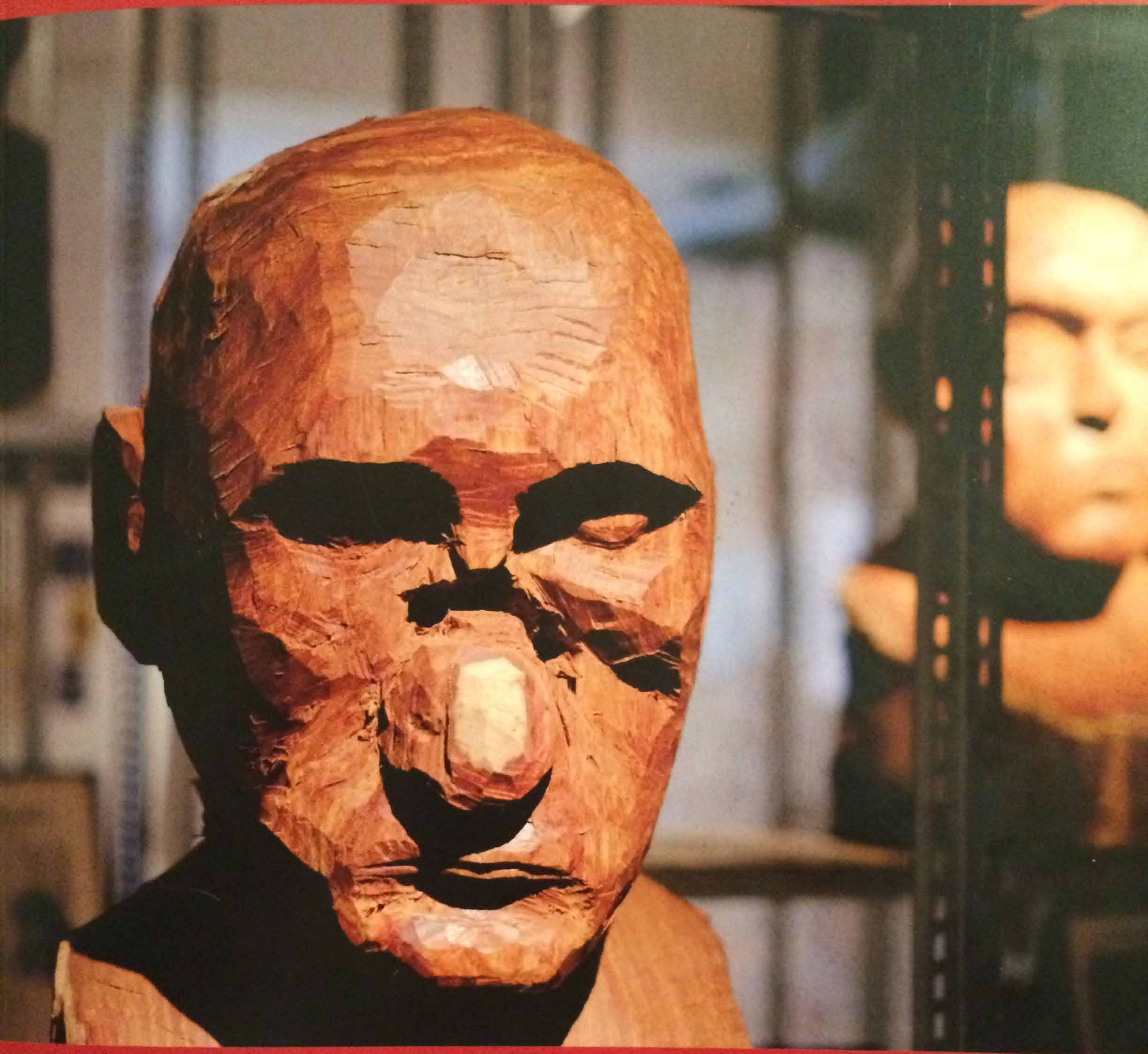
شماره‌های پیشین:
شماره ۹۶ ـ موسیقی در بینابین فرهنگ‌ها
شماره ۹۷ ـ بازنمایی دموکراسی‌شماره
شماره ۹۸ ـ برخورد با گذشته
شماره ۹۹ ـ فرهنگ آب و هوا

شماره آینده:
شماره ۱۰۱ ـ ۱۹۱۴ آموزش





ماکس بکمان، نارنجک، ۱۹۱۵، گواش
The Avant-Gardes at War – 1914
Kunst- und Ausstellungshalle der Bundesrepublik Deutschland, 08.11.013–23.02.2014. © Kunsthalle Bremen



نجاتی آلکان | استانسواف اشتراسبورگر | هانا روبه‌لن | ظفر شن‌اجاق
اووه شنه‌ده | زیمونه فالک | اولریکه فرایتاگ | نوید کرمانی
عالم گرابوواچ | شون مک میکین | هانا نویمان
اشتفان وایدنر | الکساندر ویل